

چنین شبستیز اندیدید  
 به شب سباده تهنن می  
 به تیغ در کردن پریش  
 نه بچم دیگر فرمانت سر  
 بدزد شدن پر و خندری  
 گزینان نند تا بند ما  
 پس نگاه م باو کندنگ  
 ز کسار بر گشت چون آن  
 سوی شهر اهل بگاه شاه  
 منوچهر چون سید کسی  
 ندیدت چشم ز ما چنین  
 پاراست بر می بن جم  
 سباده هم پیش از آمدند  
 برستم هم آفرین خوانند  
 تهنن سوی منوچهر شاه  
 بفرمودند زمان شهریار  
 که ده سال کودکی خیر کار  
 بهمان روز می پارستند  
 شب روز با باده نامی  
 بدو گفت خندان که چنین  
 خوشایاد شامیکه بنکارم  
 ز سپلی شستی براری تو کرد  
 بنوه است هرگز بدیشان  
 زرم گد رستم نامور  
 که رستم گد زودا کرد  
 ز شادی در کج ربا کرد  
 روانند بزبستان پهلوان  
 برشتند با رستم سلین  
 رسید سامل از کاروی  
 بیست بردند وستان  
 دو فرزند را کرد و در دست  
 که شقیم از زرم و پکار گد  
 الا ای برآورده صبح بلند  
 همی زرد کرد و کل کامکار  
 بگردار ما در بدی اکنون  
 پیرا که گزین تیسری که کرد  
 چنین او پاسخ سپهر بلند

از آن بسکالان بگردید  
 سر بردستان خندقی  
 همه که چکی شده بهوش  
 نه بندیم دیگر بر کس گذر  
 چون کاخ شهنشاه دید برای  
 غلامان چینی هم با کلاه  
 بر آمد از آن زکی تیره خاک  
 سوی سیستان اندوخت  
 سپاه با خواسته زرم  
 بخندید از آن فر شاهنش  
 که ده سال کودکی شایسته  
 همی شد ز شادی بخرد کج  
 بر سل تن در سنا ز آمدند  
 از آن زرم خیره فرشتان  
 سپاه بوسید چون بکار  
 گدگ را بر آرد بر دار خوا  
 با فغان سپه زرم و پکار  
 سپاه جهان پهلوسرود  
 بگردون بر آمد می وجود  
 نباشد بکستی چو تو زرم  
 نشیند بر تخت بر نام تو  
 نباشد بکستی ترا هم بند  
 نه نزار دانه خنده شیر  
 بسام مل نگاه پس از  
 شدن پهلوان اندیشی  
 ز هر سو بخواهند آه از کرد  
 که چند بروی لیس چون  
 رسیدند نزدیک از آن  
 ز کار گد و جنگ پکارا  
 از رستم سوی دیوستان  
 زده در تیشان آه و ناکرقت  
 که این زرم و کین بر بید  
 چه داری پسری مر استند  
 همی بر میان کرده از پنج  
 همی بکست بر دره مار از خن  
 بگویم جای تو یاد آورم  
 که ای مرد کونیندی بی کرد

خرد آمد ز بهبستان  
 چو شد ز روشن از آن  
 بر آن روبروش استند  
 بهیچ آنچه خواهی باز نسا  
 بهر کج گوی در یافتند  
 ز سپاه و نیار چشمه و سوا  
 همه در بگردند زیر و زبر  
 بنیدد و بالک کو نهراد  
 به لشکر شاه ایران زمین  
 بدیدند گلر چنان بسته  
 همه راه فرشت درم بود  
 سوار سپه در بر خیش بود  
 بمیدان آمل و دار بلند  
 چنین ساسه بود آویخته  
 شنیدند برستم قبای زبر  
 نیامد سر مرغ و ماهی بخوار  
 مرادل دستان بسی تنگ  
 جان از تو تازه کردید چهر  
 بر انداشی این گد بنراد  
 نوشتن زان نامه فتح رستم بسام  
 چو اگر شد از رستم کار زرا  
 یکی کج بکشید بهر کسی  
 وز اینج میرفت تا سیستان  
 چو زمی هم رسید آن گزین  
 که شش سیر در زمان نام کرد  
 سبر بر دیک ماه سام دلیر  
 در آمدن آن رستم بزم  
 در پند پوفانی جهان  
 دو تا گشت اسرو نازان  
 و فوا خرد غنیت نزدیک  
 بنام ز تو پیش بریدان پاک  
 چو اینی از من همی نیک بد

سر برده ز زان بره شکار  
 بدیدند هر سو که لشکر گشت  
 ز بانها بلا به سپهر استند  
 بهر سال آرم ده چرم کاو  
 بهر سو در آن کوه شستند  
 که آورده بودند از راه دور  
 چو گدگ بدان سخت جگر  
 چنان بهر من زود تیره ترا  
 کسانی که بودند جویای من  
 کرد می افغانان که دست  
 کشیدند از هر سالار نو  
 ز دیدار رستم شد شادمان  
 ز دند از پی ستیره زدند ترا  
 همه پوست از تن فرو ریختند  
 اباطوقی زین تاج و کمر  
 از آن بزم و آواز چنگ بیاب  
 که داد مهراب بد رنگ تو  
 چو خورشید بر آوج کرد  
 که چون او بلای ز ما در نزلد  
 نوشتن زان نامه فتح رستم بسام  
 ز شادی پارست نگاهدار  
 بجان آفرین کرد پویش  
 خبر داری زان که سیستان  
 رسید شان پهلوان من  
 بر آفرین کرد و با خود سپهر  
 ابازال با رستم شیر کیر  
 بر خساره راندند از دیدن  
 در پند پوفانی جهان  
 همی تیره گشت آنروز از آن  
 پراز زنگ از زای تا بیک تو  
 خرد شان سبر بر بگند خاک  
 چنین نال از دانشی کنی ترا

شش زرم می راستند  
 هزاران افغان لا چین سنا  
 که ما پیکنا هم از هر تنی  
 بدیشان بخت و دستا لیم  
 ز دوز با قوت و لعل کبر  
 بدست اندازد و دستا لیم  
 چو ز انقله در اثر و انانند  
 تهنن نشست از بر ز پهل  
 همان گد بگم و بنوازد  
 که در عهد من رستم چون  
 همه شهر با جله آئین بیت  
 همه کیو کان در کشا و دن  
 چنان ز دین در کشته کار  
 و راقارن نگاه در گرفتند  
 نهادند بر پیش منی سخت ترا  
 چو بنواد و کهنه در بر کشید  
 از آن پس نشنند شاه و سپاه  
 همه دست خراگه و پیر سپهر  
 سراه شاه جهان پرشت  
 ولیکن چو تو آمدی ز جهان  
 توئی آنکه نبود هم آورد تو  
 بستی تو او را بر نیروی دست  
 که یار و کند خرتو ای پهلوان  
 نوندی فرستاده کردن جن  
 یکی همیشه با جشن با باده بود  
 بهر کس کرد بر دیدن پلین  
 هم نگاه از جای بر خستند  
 چو نزدیک شد رستم شیر زاد  
 بر رفتند تا بر سپهر نگاه  
 پس آنکه ره که گسار گرفتند  
 جهان را شکستی من استوان بود  
 دل شهر یار جهان شاد باد  
 چو بودم جوان بر تر مداشتی  
 پراز برف شد کوب سا بسیار  
 مرا کاشش هرگز نبردیم  
 ز سپری مرا تنگدل دیدم  
 تو از من بهر باره برتری

همه در دور هم شکر می استند  
 که همی رسیدند سر سیکار  
 اگر بخشش آری که سر زنی  
 سوی کوه برداشت آن گد  
 کلاه و قبا و تاج و کمر  
 اباطوقش زین کتو غلام  
 رو بخت زان از آنجا ترا  
 بر بخت فیروزه مانده نیان  
 همه مال زدن کرده بزود  
 ز ما در بزاده بشد پهلوان  
 منوچهر بخت ز رستم  
 چو فراده از شش نامور  
 بدیدند در بند آن ادا  
 بسوی منوچهر شد پیش کشند  
 نشست بر پیش رستم نامور  
 شکستی همی اند هر کس کس  
 بدیدار رستم مل زرم و آه  
 که او بود سالار با دست ترا  
 که شه پماندست رستم دست  
 دلم شاد کردی همی زین  
 نیابند شیران بی کرد تو  
 با مل کشیدی چو سیلان  
 بانی بسی سال ماه ایچون  
 چو بشنید سامل پر سپهر  
 شب روز جام طلب پیروز  
 هم نگاه آن کرد لشکر کش  
 پذیر شدند را پارس استند  
 برفت و در آن ستا و پهلوان  
 تهنن بر سپید شش از کرد  
 ز کار زبانه شده و شکست  
 خشک آنکه از وی تنی سانی  
 ز هر بدتن پکش از آو باد  
 بهر بی مر خوار کند اشتی  
 همی لشکر از شاه سپند گد  
 چو پرورده بودی نیاز دیم  
 بمن از داد از کنا هاشد کد  
 رو از یاد بخش همی پدی

خورد خواب را می نشستی  
 نمی آنکه هستیش را ز نیست  
 پنهان گرامی پنهان پنهان  
 اکنون پادشاه جهان است  
 جهاندار باو القاسم حسود  
 شهنشاه ایران ز لبتان  
 سپید چون بوی سفید  
 پیچیدون سپید و شاد  
 بیخی بین او و سبکی کان  
 آنکه کن که این همه تا جاودان  
 انتقام غر شامان بود  
 گی استریدون منجی کج  
 کنون شنوایم تو ایراد  
 که از بهرین تو را نین  
 خود نامداران من بهر  
 بر چشمه ساران منور  
 کشیده برو ساعد و یال  
 جو فراسیاش به انسان  
 نه نام زینان کرشای  
 بخت نین آبی دل کشید  
 چو پشند وین چران پش  
 جهاندار فراسیاب لیر  
 جهاندار دانه او داده  
 خورشید وین به گفت  
 از فرمان شهرستان  
 پیرانشاد که او دست  
 سیاهش که از شهر ایران  
 بد زخم فرموده با می گناه  
 هر آنکه ازین کشید  
 جان از بند بر سر و یال  
 بر سر وین از چرخان  
 دم سب دوست آن نامدار  
 از نیرد حکمی نماید چنان  
 تو دانی که از دانش گاه  
 از آن پس بگرسیوزی  
 چو پشند که سوز شد خوی  
 نبری به گفت گای نامجوی

بنیکه ببداهه دستی تو را  
 بکارش فرجامه افار نیست  
 بی اندازه زو هر چه خواهی  
 بیزم و برزم و بدانش گرا  
 که رایش می آخند و بر خور  
 رفتن تو تا مرز کابلستان  
 سر لشکر از ماه برتر بود  
 دلش و پشنگ کج آباد با  
 که او خلعتی یا بد از اسکان  
 در فشی شود بر سر بخردان  
 چو در دل پکتان بود  
 همان عرب خسروان بزم  
 یکی داستان پرا زار و در  
 پاد بروی سپید وین  
 پراز در و جان بر زین  
 یکی ساعت از پنج دوم زنده  
 در خیش از دست مانده  
 به پیران سیدی سبکی  
 نه کوشش از چو چوین  
 کرد در و یادش بر مید  
 سپاه نزدیک بر زود لیر  
 که رو به ربا بد زندان  
 که روزی به بندگان بگری  
 نخوید سخن آید سبک و کسر  
 که شمشیر با بی تواند خور  
 مبرود جهان شاه و سرور  
 پناه از جهان رک او گرفت  
 سرش آید چون کید خور  
 به بختی او باشد آویخته  
 ز بالمش خون اندازد  
 همچو زوروی شد تا زین  
 با ند و پشاد وین نزار  
 که در دیده رستم آرد  
 بچشمش شاه و چاکر است  
 چنین گفت آتش از زوی  
 سپاه خزان نبرد و کجا  
 چرا بر فروزی سپود و

بدین هر چه کفر مراد نیست  
 من از تو چون یکی بنده  
 جز او را بخوان که کار سپهر  
 در صفت شاه محمود  
 بر او فرین با و بر لشکرش  
 که پرو ز نامت پرور گشت  
 چنین تا پایست کرد آن  
 که بر کز نکرد و کهن در پیش  
 کیومرث را تخمه کرد این  
 بهمانا تا جاودان یک کبر  
 حکایت یوم سر که شت بر زو سپهر اب و  
 رسیدن فراسیاب شمشکان زمین دیدن  
 او بر زو را و بر انجیش شمشک رستم  
 شتر که یکی سبک  
 قوی کردن سینه و بر فراخ  
 بدان اندازان چنین گشت  
 شاد است ز بگونه برین  
 بروین چنین گفت و یازان  
 بدو گفت ایرود و بقان پرت  
 چو بشنید ز روی آوازای  
 چو کنی کنون کیت نور شک  
 سپهر فریدون تاج و تخت  
 ز دانا شنیدم مبرور گاه  
 ز این سخن که ز خرد و ورش  
 پذیرفتش او را ز بهار خوی  
 کنون با جدا شد سر و زق  
 مرا سجت یا بهت شایم  
 سبک بر زوی شیر دل خنک  
 کشاد ز زوبال سبک گفت  
 جهاندار از دور میدید  
 کسی این دوازده وین گفت  
 بدین تندی تیری نود گام  
 نبری سپاه و سبک و من  
 و را وید آشفه چون پست  
 کیر بدیدشت پکار نیست

خورد ماه زین دانش گاه نیست  
 پرستنده آفرینده ام  
 فرو زنده ماه و نا مهید و مهر  
 در صفت شاه محمود  
 چه بر خویش برود و کوشش  
 از دور طند است و به شمش  
 ازین شمس که ز تر اهر  
 بهمانده کلاه کنی بر سرش  
 که خوانند هر کس بر او زین  
 بهر سنده دانش دادگر  
 کشاد ز مردی تن آورید  
 بتن چون رخت و بیاز چوین  
 گز اینان لا و ندر گشت  
 گز اینان سپاهی او بر گشت  
 هر او را سپاه و بنر و مودان  
 چه با شری در اندشت با بیکه  
 چو کلبر که بفرخت از زار گاه  
 چرا دست او بدیدر شک  
 سر سروران شاه تور نین  
 که فرمان شده و امدار خود  
 روانش بر دیو نرود و رش  
 که هرگز نیارد دشمن از این  
 بتوران نیایی تو باشونی  
 ندرم خزه شاه در دور سر  
 سپازید باز و بسان ملک  
 تندی بهر دست مانده گشت  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 ندید به چشم دید بشند کوش  
 سر زنده میل اندازد و دم  
 بگری بدم آوری که زین  
 یکی پلایان که زوی است  
 همان میمان نزد کس غایت

از خواهد راحت که این فرید  
 کرده هم جسر نهران ای  
 او که بر قلی و تخت درود  
 سر سنده از محمود فرخنداری  
 بهی با جا و دان شاد دل  
 جهاندار سالار او میرهنر  
 همیشه تن شاه سپهر بچ باد  
 پد بر پد و سپهر بر سپهر  
 سرش نبر باد آتش بکند  
 کند خرج فشنور در سیاه  
 نباشد کسی ز جهان پادار  
 ز گیتی سپند از کرام خوش  
 به آنکه که بر گشت فراسیاب  
 بدان او سپهر اندر گشت  
 چو پیران که سوز شاه  
 ستاده بد اندشت همچون پیران  
 بدان پهلوی از دان راز  
 هر سال کندشت بر جاحد  
 نیاید ز ما بر دلش هیچ با  
 بدان بد آنم که شمشکیت  
 شه چین ما چین همچو نیت  
 بروین چنین گفت کاسی خور  
 نیایم بختار تو پیش ای  
 ز نردان که روی بافتی  
 چو روین چنین گفت بروی  
 چه دانش بود با چنان تاجور  
 بکشار که سوز شوم وی  
 دو بهر ز نوزان من کشید  
 چو روین تنبندی زوین کشید  
 بدان تا باید هر او را ز زین  
 زین روی فرزند بخت جوان  
 به از مرد دست این بهر نیت  
 کما که روز ز نبر این لیر  
 مگر فریخته و بخشود مان  
 هر دان باز آفتی دی  
 سپه دانش ز دور او آرد  
 نخویدم از تو در انجای هیچ

شب روز وین وین آفرید  
 نیارم که نشستن پنهان ای  
 سپارانش بر هر یکی بر نشود  
 گز او نیست نام زری کی بجای  
 زینج و غم و کینه از اول  
 گز او شادمانت کرده همه  
 نشست هم بر سر کج با  
 همه تا جور باد و سپهر و زگر  
 سرش بر کشته زهر خند  
 ستاره بخواند در این شاه  
 همه نام سبک بود یاد کار  
 نوشته برای او انهام نام خوش  
 ز پکار رستم دلی پر شتاب  
 گزینان رستم شمشکان  
 رسیدند زدیگ شمشکان  
 بتن همچو کوه و بکره چو خون  
 بهی شمشکیت آن سرور  
 ندیدم چنین مرد و ز سپهر  
 چه نایم شمشکیت خا  
 چو کید بدین شمشکیت  
 بدان تا زین رنج برایت  
 نیاید ترا خنده زین گفت  
 که ایم زهر به گمان پیش وی  
 گز این سبک کشتار با بافتی  
 بدو گفت کای بدی آساز  
 که باشد همه سال سپه  
 گران که سپه و دل انجایی  
 به شاهر بار کزین بند شد  
 زرد دست تیغ از میان  
 بخواری ز آرد بروی من  
 نکاو بروی اندر آرد و کجا  
 من آیدون گام که بخت  
 تن یال ستم در آرد  
 که آسان هم راه نمودان  
 بسا و کار و بخت آید زوی  
 چو ز زان یکی شمشکیت  
 مگر آب چشمه از انجای هیچ



پایان ترا نزد شایسته بود  
 پندره فریدون بوشنگ  
 نوکشی در خیت ز پرتیا  
 جهاندار او پسر نریان  
 مکره پیر بر کشت زرتشت  
 سمن مادرم آید و چند  
 چنبر گفت که در گاه مهیا  
 خادم مرا در ایامی آب سرد  
 ز فراگ بختا و پیمان کند  
 ندیدم در کچه آن سوار  
 بدو گفت ای کرد پهلوان  
 ز تو در آن مین با ما چوین  
 از بر زگری بسته کار سخت  
 یکی سبکس کار دارم ز ترک  
 همه آرزو جنگ شاهان به  
 میدان نیاید کسی دشمن  
 یکی آرزو دارم کنوش  
 چه نامون چه کوه و چه دژی  
 چه باد و چه دیو و چه شیرو  
 اما آن مردی ز دروست  
 کنون که تو با او بر دوری  
 سپهر ستاره که او هست  
 چنین گفت افراسیاب از  
 چه کوی کنون چاره گاه هست  
 چنین او پاسخ با فرسیاب  
 که چندین سخن کوی از کجی  
 بفرخنده فرخند فرودین  
 کنون که بعد باید شهر با  
 ستانم ز کجین و این تاج و تخت  
 بجز کوشش کوه بدره ز  
 زین کام و خنای خدک  
 سپاوره که بخورم در زمان  
 ستایش گریز زبان بر کشا  
 با او سپرد آن همه خواجه  
 که از اینگونه کس خواسته دیده  
 بدان من رستم و زال ز  
 بدید جامه همه در برش

بدان پرنس با یکایت برم  
 پیراه جوید زین خانیگ  
 و یا زه شیریت ز رخا  
 نوازید و بنشاند ز زمان  
 درم روی کشتی چو شیرین  
 نیامی کس از ماند همن  
 بر ایندشت بگذشت کرد  
 نگه کرد بر من لشش شد  
 در آرد و دیوار باره ببند  
 ندانم کجا رفت و چون بود  
 زمانه ترا داد دولت بداد  
 ترا شهر یاران کنند فرین  
 بر آرد و بخت تو زین دست  
 که از آن خیره کرده و چشم گم  
 زمانه ز نیم برسان می  
 که فی جوشش کشت بر زین  
 که و شیر دنده کرده غل  
 که ز زه نیشرو شتاب  
 چه کوه و چه نامون چو دری  
 ترا ز مردمی چو او نیست  
 سرش از گردون بگردی  
 که این کشته آیین را هست  
 که آن مور که در خنده نشا  
 بر این جنگ همه در گاه هست  
 که شاه از این گاه چندین جتا  
 ترا ز سپاه ز کارزار  
 با سر بزم بر میدان کین  
 اینستیم باره را جوار  
 ستانم بان کوم شایخ و خت  
 همان تاج و آن یاره با کمر  
 که کاب را ز دختا و لنگ  
 بر شاه ترکان و مرد جوان  
 نیایش گمان خاک را و شاه  
 و زان خواسته شدن دست  
 همان کوشش کس از نشیند  
 که بشیم در جنگ با یکدیگر  
 بر دست و بر کند روی کوشا

سر سردان شاه تو زین  
 چو کسوز این گفت بزوی  
 دلیر و خزان دل بر تاپا  
 بدو گفت ای مرد بارای کام  
 بدو گفت بر زو که ای جوی  
 نیامی بر نام شیر روی کرد  
 نیامی من آن هر مرد بخت  
 فرو ماند بر جای دز بزل  
 باره در آمد چو مرغی سپهر  
 مین باره در کشت ما در زجا  
 پای ز من دولت کام تو  
 نه چند جهان کس آسین تو  
 یکی کارش است که از گنی  
 مرا که بری سپهر ن توان  
 دل شیر و خنکال برین  
 کنون هر کس تم سپید شدم  
 که بر دست تو نیست ایندیگر  
 ز تو در آن مین با داری نماند  
 که کینه در پیش چشم بکست  
 نه بالای او زان تو برتست  
 ترا با شین لشکر و نوم  
 چو بر زو شاه این شهر شنید  
 آهسته خوانند رستم نام  
 چه باید سلاح و چه باید سپاه  
 چو از گنبر این شهر شایه ترا  
 چو جنگی نباشد دل اندر تو  
 که کردل بر این کار پر کین گم  
 بسازیم لشکر با بران شویم  
 همه بدیشان جمله بران نم  
 ز سپاهی ز رفت روی شت  
 دو صد چو شش تیغ و کتک  
 بر زو سپرد آن سپهر بر

سر فراز کرد آن چوین  
 پاید خزان چو شیر روی  
 پاید بنزد یک افراسیاب  
 تراوت کدام و چه مردی نام  
 دولت شاد باد و فرزند کند  
 بنخیر شیرش می دست برد  
 بنخیر شیران بدو کار سخت  
 فرو شدند و پای لاد کل  
 در آویخت با من کونامور  
 بنوده خرا و بر کوش هیچ شو  
 بشای کشید این سر انجام تو  
 سپهر چهارم کشد زین تو  
 جهان سر بر ز فرمان کنی  
 ترا هست نیرو و بخت جوان  
 ز پیکان تیرم بدی ز زبان  
 چو خنک حریفان چند شد  
 نه سخی ز پیکار خنک او در آن  
 که غشوی تیغ و را بر سخا اند  
 کجا کشت روان که کینیت  
 بر روی تو ما مور کتست  
 ز دریای مین تا بر خنند  
 چو کل چهره اش ز سخن بکشد  
 پند زان از پشت و ستان  
 چه سازیم این کوچکت راه  
 پس این پادشاهی چه باید ترا  
 چو تاج شاه می نمی برتست  
 بر آن مرد انشت با لین گم  
 به پیکار آن تره شیران شویم  
 گنام پیکان و شیران گم  
 ز یاقوت دپروزه تابان گم  
 همان نیره و تیره که ز کران  
 که او چون شان بود و گکان

همیله جویم از تو کون  
 بگردن بر آرد و پل سطر  
 چو آمد بنزدش زمین بود  
 ز تخم کنی در کد این کسر  
 پدر را ندیدم چشم از نه  
 کنون هر کشت بسیار  
 زمین آب کرد از زون هوا  
 کجا بادل خویش اندر کید  
 از من مهر نیدان بر روی بود  
 چو افراسیاب این بر زو شنید  
 همان کشور و دخرم آنست  
 زمین هفت کشور ترانده  
 جوانی و مردی بی آوری  
 بدان که من چون تو بودم  
 هم آوردم ار که بود کجی  
 کنون خود ندردم دل و خون  
 یکی مرد از ایران پیاده است  
 دل بسبک بمان زو شنید  
 یکی خوش ار در بر اندرون  
 بر آنم که با تو بست با یکدیگر  
 خدای جهانم بکشم گم  
 چنین او پاسخ که بشیر بار  
 همه نیشش بود و بیستان  
 جوان این سخن چون ز خسر شنید  
 همانا ترا هیچ ادراک نیست  
 پیران آدار و ز غنید  
 که این دیوی بران چو دیو گم  
 پند ز بخت شد افراسیاب  
 چو افراسیاب این بر زو شنید  
 دو صد خور و یان آرد  
 همان کوشند و بر دلم و دم  
 چو بر زو بدان خواسته بگریه  
 از آنجا نزدیک مادر دوان  
 با او چنین گفت گامی بگریه  
 پس آنکه چنین گفت کام بران  
 چو شنیدند از دختان گریه  
 همی از زو زرم شیران کنی

بگویم کین ز زرم خون  
 خرد شد بر سان خردن  
 ستایش گریز زبان بر کشا  
 که در می را بنیاز نام و پند  
 همه ساله آید مردم یک تن  
 در چنبری شد همه بر روی  
 چو از زور دیدش مماند  
 سگانش که می پیش من کشید  
 و ز آنجای بر کشت بر سان  
 که در آن از زه شد بخت  
 همان لشکرم ز فرمان گشت  
 پیش تو دولت پستند  
 سر دشمنان ز پر آوری  
 قوی گردن سینده و زور  
 که زرم شدی زرم چون گم  
 که در زرم گردن دارم در گم  
 که نندیلانرا کلبه است  
 نیار کسی زرم او یاد کرد  
 پیشند شیران کرده خون  
 که ز خنک در جنگ تر حنک  
 که کج و سر می سپاهیم  
 چه نامست نام کونامدار  
 که با دایه کس نام دوان  
 بدرد دل که کینه ای کشید  
 چو شان این پیشین دل جنگ  
 بگردن کردن تانده شد  
 نشت ترا بر شریا کس  
 که ز دشت ایران چو دیو ای  
 یکی آهسته از زه بر کشید  
 زو پاس سر پرده است  
 همان زو دینار و زو  
 جز از خود بکستی کسرا ندید  
 پاید چو خورشید در زان  
 ره از ایندی خواسته بر فروز  
 مرا شاه چمن او هم در زان  
 سر کشش ز دیده بزم بگریه  
 مرا خاکسارده کیمان کنی

پند دوان در بر زو را در باره بازداشتنش از  
 جنگ رستم و سر باز زون بر زو از ان

بدان شود شاد دل شهریار  
 که کرد دست هرگز بدیگاری

بروز جاسین بر تورا  
 بسی بی پدر که مستزند  
 بر اندیش ازین امر سخن  
 دل شیردار و تن ندهیل  
 و لیان ترکان فروز و فرا  
 ذکر امور که سهراب شیر  
 بازندان توران که ماند  
 بدو گفت ایام سبک سخن  
 بسیار ز کین کن لشکرین  
 گویند با من کین سبزه  
 که جنگ آوران از سپه برکن  
 چون سپهر چون روزگار  
 مهر کوشه بر زهر پهلوی  
 بچین سبزه یون سهراب  
 همان دهن از تخته نامور  
 نهاده جاسینوی از این  
 بشاه چنان شدن نامور  
 که آن دهن از تخته نامور  
 بفرمای تا سازد آلات جنگ  
 یکی اسب کان زورین  
 چو بشینه از آسیاب این  
 سپاه ورده که ز کجور شاه  
 همه یکسره پیش بر زونهار  
 چو جامه نه در زور دم بود  
 ازین که گزی نیز نام پیشتر  
 همان گز و هم نیزه من سا  
 یکی گز پولاد دسته بز  
 سپهر و خیز تیغ الماس تاب  
 که پردن خوامید چشم کن  
 چو بشینه شاه پیش از روی  
 که آن ده سوار از موده جنگ  
 نگه که بر زو بدان هوا  
 بیاره بر بخت بر کستان  
 در خیزت کفی ز آهن بیاب  
 سرفراز از آسیاب و سپاه  
 چنان که در زو سبزه  
 نه مردم ترا دست کاهنیت

مشو غره جانزاکردان درم  
 بسی کرده و برین بره مند  
 بناید که یاه آوری کشتن  
 چه نامون پیش چه در بی نیل  
 همه نامداران خسته کله  
 که پیشان آوری زیر  
 که مشورتیغ و بر شو اند  
 مرا از طران نرسنی کن  
 ز جنگ آوران سواران کن  
 که چون باشد آئین مردن  
 و لیان سینه و در و پین  
 که از شره شیران تانهدی  
 کجا بود و پادشاهی کوی  
 چنان ساخت باید که کسیر  
 بستند فرمان شدرا که  
 که چون باشد آئین کنده  
 که در مرتوران که کارزار  
 از و با کشتند اسب سیر  
 سپارند چشم کون رینک  
 میدان چو خورشید و من  
 بر فروخت چو کل نشان  
 یکی اسب بر کستانش سیا  
 چو بر زو بدید آن بان کشت  
 همان مردان در میان کرب  
 همانش سطرپی و چند که  
 بدین امور مرد جنگی سپاه  
 بگو هر سپاه است سرب  
 یکی نیزه دست فراسیا  
 مرا از آسیاب بیزند چون  
 سوی نامداران من کرده  
 بکشند با او بان لیک  
 چو شیران آشفته در کارزار  
 یکی باره مانند کوه روان  
 کشاده و بازو چو شاخ چنای  
 ستاده در آندشت دل گزین  
 که از زنج برش نشست کرد  
 و یاکو که بر زو در چو سخن است

بدینار و د سپاه سب کینر  
 بسا کس که کشتن حد است  
 و دیگر که ان شیران نگیرد  
 ز دیوان جنگی نرسد بجنگ  
 چو کاسوسرخی چه خاوان  
 نیان و نوبو یوسینه  
 تو زان مداران سبزه  
 که ز جرحسته نیرد ان جنگ  
 انسان چه و کراکنز بنه

سپهرانی ام حوسه من بر زو سر اران توران  
 ز لشکر کین کرده و سپاه  
 که لشکر و مستند زو تان  
 پاینده تاران بنجانین  
 شب روز با بر زوی شیر  
 شب روز زو جنگ جین  
 اول و چو مر دیگر نبود  
 سه یا به معتم که با داد  
 کمان کیانی که زو گران  
 وزان پس طلبکن هر لشکر  
 بچو نرسد مو تا ساز جنگ  
 کندنی ابر شیم و چو چهر  
 بشکفت کاشاه با چین  
 مرا باز و ایند قوی افزید  
 چو بشینه از و شاه فراسیا  
 بهن تیغ و پیکان هر کس  
 بدی رده بدن سنگ پیش  
 همه یک سپک پیش بر زو  
 که تا بر کیم کی خویش  
 بهوان شیده بکجا کرد  
 چو بشینه لشکر فراسیا  
 بر دست پوشید دین  
 ز آهن گان زان اسب  
 ز سام ز میانش نشاخت  
 جاسینوی بر زو که کمان  
 ز نام آوران فت از سرچ  
 نیاید می سیری از کارزار

کن خاری پور جان عزیز  
 بکشار این یوزر چه من  
 که با وی همیکه خوبی بز  
 بر دی آرزو در بانگ  
 چه شور و چه شایه کن  
 که زبان برین شده سید  
 این زو در بانگ  
 سر زو در بانگ  
 بیاز و نوبی سپاه سبقت

بدان که در دما آن جوان  
 جهان پهلو ان بست کمان  
 چه کتر چه با فسه و با کین  
 که زو در بنه شمشیر و تیر  
 و ز کسان دران خبر خوردن  
 که کوش کسی نیز چو ان شین  
 سپاه بر سه زبان بر کشت  
 همان نیزه و تیغ کند اول  
 همه نامداران این کتر است  
 سپاه میدان کین سپد کتر  
 یکی تیغ در خور کرده لیر  
 سر شسته از ایران تورانین  
 به نیزه می هر مردی تیر  
 بکشتش بهرمان کزین چرا  
 که بر سنگ شدنش بکشد  
 سری پیش چون سر کاش  
 چو بر زو بدید آن زبان کشت  
 تمام بدین شاه نیروی تان  
 بگر سیر زو که دوا دست بز  
 همان ده مبارز بکرو آب  
 میان استیش بر دین کمر  
 بیاره بر آه چو خند تیغ  
 تو کفی که سام سوار است  
 میدان آه چو بادوان  
 که بر زو بر آرد نیزه بدوش  
 نیاره و دیگر چسبن و زکا

که این شاه تورا ن فرزند است  
 ز بهر فرونی تورا ن بیخ کن  
 بر دی خورشید سپاه تربت  
 بسی بود دست و کشت  
 چه فرطوس چون کجا بوش  
 که کین بین با این کرسن  
 چو بر زو ساد سخن بشنود  
 آنکه بین آید بیک شایه  
 بدان رسا و ایر جنگ  
 چو شبنده و شاه آرزو  
 بر دما کتر چه طلب شیر  
 چو شبنده زین شاه این سخن  
 که نسه زو در کوه سنگان  
 و ز آسوخان چو که از آسیاب  
 میدان شب روز کوشان  
 زمانی نیاسود از چسبن  
 چنانند که بر زو تیر سنان  
 بدو گفت کاشیر از زمین  
 کندیکه آن باشد ز چرم شیر  
 بسین آمدن مرا یا کیت  
 ز تیر و کمان ز کز و تیغ  
 سپرهای دمی و چستی زه  
 نیاید بکار من این ساز جنگ  
 مرا در خور زو باید کمان  
 سپاران کاینکه تور و لیر  
 چو بشینه کجور هم در زمان  
 سطر پیش افزون ز خطوم  
 بدان سوار از و لیر جنگ  
 به تیر و پینسیره بگر و تیغ  
 بطرفان بگردان سران لیر  
 سواران میدان رون  
 یکی خود روی سبر بر نهاد  
 تو کفی که سب سبیت با  
 زبالا و ران زیا ان کسب  
 یکی او دده نامداران این  
 ستودند آن لیران از روی  
 به سچار کی روی بر بنهند

بدین همه ساله که کشته است  
 ز دل و کین از دشمن کن  
 به یکبار شیر شید تربت  
 ز کشته بسنی زت چون کشت  
 همان چکش کرد با دست  
 پیش تو کشم از این سخن  
 بدان خوب کشار و کرد  
 بدو گفت ای نامور شیک  
 سپهر آستن پیش تر خندک  
 به ستور پیران سینه ترا  
 که باران شره شیر لیر  
 کتی نرسد بود و کین  
 هم از بهر دست و سپاه  
 برمودم در زمان آستاب  
 کبر و دردی جستان شد  
 هم از کوشش تیر انداختن  
 در آوردمیدان تیر سنان  
 بفرمان تو شاه با چین  
 که باشد سپهر او در مرد  
 هم آورد من و ز پیکار کیت  
 سپاه ز بر زو اندیرغ  
 چو زلف تان سر سبر کرد  
 بسوزن نه و ز چرم رنگ  
 سطر پی و کز زم و دچنگ  
 بدو جبت پوسته پیکار  
 سپاه و کز و کند و کمان  
 فروزان که بدیش مانند  
 که بود و ز جنگ همچو جنگ  
 مدارید زخمی ز جامه در رخ  
 قراخان چینی چو درنده شیر  
 که ز کزان کردن و خستند  
 سر کشتش تیر را بر کشتاد  
 و یادر بهاران یکی بود  
 دل خجریان شده در سب  
 بی برودید ندر و نوبین  
 به کشت هر کس که این جوی  
 به تندی بر شاه شایه



چنین گفت هومان افروسیا  
 تو گویی که از روی آرزوی  
 بد بیکو نه بردشت کین بی  
 چو افروسیا آن آیشیان  
 سران سپه را سر بر سر  
 ز خوبان همه ز که چون  
 با سواد کی و ز بر کشید  
 چو همگام تیری از تک او  
 بنیدیم و امن امن و ن  
 چنین گفت باشاه توران  
 دل تو ازین کار بزم کنم  
 نه رستم جانم نه شاه بخت  
 هم اکنون آیشیان چون  
 کنون چون برادر سپه  
 شامی خود کنون و شاه  
 که آن تاج با طوق با گوش  
 بگردان چمن که آنگاه  
 چنانشد که در بزم کس  
 برود نزد کی مادرش  
 چو خواجه کسی را رسید  
 تا بینه و مادرش ز در  
 چو بر روی ز خواب بر  
 سپه بود کیس همه که  
 بیاره بفرمود تا برشت  
 بر زو سپا دید و پیش  
 سپه را تو باش از آن  
 ترا بار هومان و بس  
 زمین ز ما صین سپاه  
 کنون استانی تو گو  
 بجز خیره و آذربایجان  
 سواریت با اولاد  
 دلا و بر ایران تو  
 بتوران سراسر سپاهی  
 چو خیره و کار آگهان  
 که چون هر کیس را  
 نه فنی که چون پل  
 پس از فرین جهان

تن از پنج خسته دو دیده  
 نه مردم شراد است  
 ندیدم شاه با همسگام  
 بگردان کل بازه شد  
 سجون کران ایشان  
 تو گویی که رضوان  
 بسی لشکر از هر سوئی  
 جهان دل خویش تک  
 بجز ز دشمن بر آیم  
 که ایشاه ترکان  
 همان پشت بدخواه  
 سپاهم بتوزن بی  
 جاندازند که من چون  
 بشوید جهان از آب  
 همه کار با بود  
 که از توران دستمان  
 که ای مادران پیکار  
 که با او بر دست  
 اعلان کرده بگردان  
 گویای بد آن هر  
 بد بیکو نه تار و ز  
 خرویشدن نامی  
 خروشی در گردن  
 گرفت از زمان  
 سپه پیش و یک  
 نومی نامدار و سپه  
 بکجهان خداوند  
 جهان مش حسن و تبا  
 غم و پنج گیتی  
 که آمد سپاهی  
 یکی کرک پیکر  
 ندید است هر که  
 که توران شد  
 با ایران سپه  
 پذیره شود  
 نبرد مر پیش  
 ز ما فرین بر کوپاک

که شاهان پیران آینه ماه  
 از آن مادران کمن  
 نه کاموس خکی خا  
 بسال ز خون گفت  
 همه بوم از و نه  
 چو روی طایان  
 فراز آمدن روز  
 چنین گفت لشکر  
 با بران مین  
 تو دل ما بد  
 بر هم سر  
 نه سپه بر نام  
 چو برک خزان  
 تیره در آید  
 چو می رفت  
 یکی شخت و سپاهی  
 کنون هر کسی  
 بد بیکو نه می  
 چو مادر بد  
 او لیکن چو  
 سیف چو پد  
 بوشید جامه  
 بدید آن سپه  
 بفرمود تا کرک  
 دو پیل کرزیده  
 شنب روز و جنگ  
 من نیک پس

بروز سپه ششان سیاه  
 دلا و بد بیکو  
 نه طوس و نه کس  
 جوانان از آزادگان  
 ز گوهرش چو پشت  
 چنین گفت فرزانه  
 همان خون نهر  
 که ای شه چو  
 ز سر دیده دشمنان  
 میان دابر و پرا  
 بد اندیش شه  
 نه از نامداران  
 نمایم ایشان  
 با سبب اندر  
 مد خمیر بر باد  
 همان تاج زین  
 بچید هر نفس  
 همان یک سر نهاد  
 سرشکش ز دیده  
 خدر کردن در  
 چو سیاه شده  
 سپاه مگر در آرد  
 ستاده بر پیش  
 سرش بند زین  
 چنانچون بود  
 سپه راز دشمن  
 پارم سپاهی

که هرگز ندیدم بد  
 بسی زرم و پیکار  
 هنوز این نیا  
 سزاوارشان  
 نومی معنی  
 که ای بر سپه  
 مگر بخت گم  
 هر آنکه که فرمان  
 چو بر روی نام  
 که من چون سپه  
 نامم با بران  
 سر ایشان بر  
 خروشدن سیل  
 بپوشند که  
 چو پیشند شاه  
 سپاه بدین  
 بچید هر کس  
 چو بر زو و جهان  
 اما خود چنین  
 نداند کسی از  
 خیره بر آمد  
 سپاه بد در  
 سپاه شده پیش  
 سپه سپاه  
 بد و گفت  
 برون کن  
 از این ز ما  
 چو بشند  
 چو بر زو سپه  
 سوزان جنگی  
 بیازی شاد  
 پس و سپاهی  
 بیاید کی  
 زوانای  
 کنون آمد  
 یکی نامه  
 چو نامه

نه بر سپان نه  
 کبردم با رستم  
 همیوار گیر  
 پاورد و خوار  
 ره از امپه  
 چمازیم ازین  
 سر دشمنان  
 میان از بسند  
 بچو شد از جا  
 زرم بکسر  
 بر ایشان  
 بر آرم ز ایران  
 که دریای  
 مرمشیر و ایران  
 بچو خسر  
 دورنگی کن  
 همه کار را  
 بفرمود تا  
 بچشم همه  
 نه پند می  
 بر بر نهاد  
 جهان یه  
 چو افروسیا  
 سواران شایسته  
 بر روی بر  
 بروز سفید  
 انور روی  
 کیشش سپه  
 خبر زو شاه  
 خروشان  
 بود زرم  
 سپه درشان  
 زخشش یا  
 که یاد آورد  
 بیشتر  
 نزدیک  
 که آمد

لشکر کشیدن بر زو بسومی ایران و  
 بر آمدن طوس و سپه بر جنگ او

پس بدید که راست باز  
 سپاهی نام آوران  
 سر مرز را  
 با برینان  
 که هرگز خود  
 و بر روئیند  
 جهان پهلوان

چو نامه بنزد یک رستم سپید  
 چه بود و از وی چو شمشیر  
 چو طوس چو کبود چو شمشیر  
 سواران ابله و دود سپید  
 ز بانگ پتله شده کرد و کوش  
 سنجیده شادان شد کوش  
 شاه مرد برسان شیرزبان  
 بر آریه هم تیغ کین از نیام  
 چنین گفت باشاه طوس سا  
 نما نم که کیتن از ایشان  
 چو خورشید بنوازم خورشید  
 فریزر کاوس از آده طوس  
 ذکر دران لیران و دود فریزر  
 میان و لشکر دو فرسنگ  
 ز من بشو کنون یکا کس  
 تو شهاب توران سپه چون می  
 در این اوری بود کرد و شمشیر  
 بگردن بر آده کرد ز کران  
 ز خون لیران شده خاک  
 فرو نامد از وی مردان کا  
 چنان شد از ایرانیان و شمشیر  
 که کرد طوس فریزر شاه  
 سپه در نرکان هومان بهم  
 بدینان چگونه توانست  
 پاتا بگو شمشیر هر دو جنگ  
 چو بردشت کینان هر دو  
 اگر تو شمشیر نذر دیک شاه  
 کردیم سستی جنگی نبرد  
 بشمشیر دشمن بدادم و آن  
 که گفار چون بود و سپه  
 بخت این باره بهر کوشش  
 بدینان هر وقت تا قلیان  
 سپه کیران اندر او نخواستند  
 ز جادو بود و هومان سپه  
 فریزر را با جانجوی طوس  
 بر تم و نستاند سپه برام  
 بزودی بر این کین سپه

پیچید و لشکر بایران کشید  
 شوشان جوشان با دست  
 چو کورد زور نام با دست  
 چو شیران خنکی که کارزار  
 ز کردان بشه می مغز پوش  
 فریزر از خاندن تخت جوش  
 بکنه مبنده بکسر میان  
 بزودین نیزه بکوشید کام  
 کای بر پهن شاه دای شهریار  
 ز نایب آینه سرو کاران  
 شب تیره بگرفت از جنگ  
 بستند بر کوه پیل کوس  
 سواران مردانه در کارزار  
 جان پهلوان طوس بر  
 ز تن جانم زرم سپردن کین  
 بویره بدانم که در خون می  
 خروش بود که در تیر کشت  
 همی کوفت چون تنگ انگار  
 بس کشته بکنده بی با سپه  
 ز بس زخم شمشیر زهر آید  
 از کشته بهر سوی چون کشته  
 جهان کشت بر چشم هر دو  
 بهر کوشه تا نان و شیر  
 سنگتی بر میان دیدم  
 که بکنیم از تن خویش تنگ  
 از آن به که دشمن شود شاد  
 بشه کوی کایا با دست  
 بر این بر کوا داد در هومان  
 تر با و پیوسته دولت جوش  
 سر جنگیان خود کجا شد  
 بجای که هومان بکوشد  
 بجای کجا بدوش سیا  
 کبی که دستیره بر بخشند  
 جان پهلوانان با دست  
 بر دود بر ناستادای  
 کرای شمشیر زره کین کام  
 سبادا که این کار کرد و نبرد

چو آمد نزد یک شاه جهان  
 سپه بود چند که بر پیشانی  
 ز شتران کان سپید شمشیر  
 ستون سپاهش جان پهلوان  
 خردیشدن کوس ز مردم  
 ذکر نام و طوس بر کرد  
 پذیره همی پیش توران سپه  
 من از سپس زودی سپاه  
 بغیر زدی سخت از شاه  
 چو از طوس بکشید از شمشیر

پذیره شد شش شاه قهرمان  
 زمین بود برسان زایلی  
 دلیران مردان با دست  
 تنهن کز او خیره کشتی جهان  
 جانم سپه و بکسیر ز جای  
 که اندر خور کار مردان سپه  
 شویید و بر آید کردن بمه  
 سپاهی بگردار بر سپه  
 کتم زود بخواه چون شمشیر  
 می آورد در لشکران بر کرد

**حنگ کردن طوس و فریزر با مرزو و کر فار شدن ایشان**

فریزر گفت ای در جان  
 فریزر چون این سخن شنید  
 سپاهی چو در یای جوشان  
 دو لشکر بنا که بهم باز خورد  
 چو هومان چون اران سوا  
 همه دشت از کشته چون کشته  
 بفرجام نرکان شده چیره  
 چو شب وز شد کس ایران  
 همه دشت تن بود پستی  
 بهر سو بریده سر سردان  
 در آمد مراد و سختی کنون  
 بنیدیم دهن بدامن کنون  
 ز رفتت بر آسان ندکس  
 روان تو پاره سپه  
 بگردیم خنکی که تاریغ  
 بسنیو بگویم با یکدیگر  
 فریزر چون این سخن شنید  
 سوی ریاست او نیکو چشم  
 چو هومان سپه مراد دید  
 چو بزود چاندید آمد و آن

من نیک شوم چو پادشاه  
 بگردار در یای بر دسید  
 همه تیر کرده بکنید دو جنگ  
 سپه وین بر آمد خروش نبرد  
 جنگ اندرون چو شمشیر  
 بخون بجای که اندر آغشته  
 بایران سپاه اندر آمد شکست  
 که او را بر سپس توان نشاند  
 دلیران بدوشن نموده خای  
 بگردن بر آورده کند کران  
 بمانده سرانمان جنگ  
 ز دشمن شمشیر بر زخم جان  
 چنان که در جنگ کوشیم کور  
 همه رفیق ما با آورد با و  
 ز پند جنان نیک و نیک  
 پیش جهان آورداد کرد  
 بزود دست و کار از میان کش  
 بر آغشت چون شیر خزان  
 بزود دست قین از میان کش  
 بزود فریزر و طوس کین

فرستادن خسرو رستم را جنگ بر زود و  
 کردن طوس و فریزر را از بند  
 چو پیغام خسرو رستم رسید  
 بگردار در یای بر دسید

بگشته چندان سپاه  
 جاندار بر پشت پیل سفید  
 پیش از رون اشتر کاویان  
 سر سر سپه روی لوتوش  
 چو خسرو جهان را بداند کوه  
 بدیشان چنین گفت زود کجا  
 کز نیند زین لشکر ده هزار  
 چو خسرو چنین گفت کین مردان  
 بهایشان بنا که بشنوخن کنم  
 بودن آن شب با می بهم  
 پتله بر آمد زورگاه شاه  
 بدانسان که کس بود خسرو  
 بدانسان سپاهی توران کشید  
 بنیم سپه را که چند است  
 چنین گفت من تو آیم بهم  
 شکست اندر آری ایران سپه  
 جها بجوی بر ز سپه در تور  
 و زان روی طوس فریزر کرد  
 ستوران بس تک شده  
 شکستی که از کوه دیده دید  
 چنانکه سفیده دمان رسید  
 بکنده لشکر در دیده روش  
 فریزر گفت طوس ای سپه  
 بزندان ایران کور ز یای  
 تن خویش بر مرک خورشید کن  
 کنون من شوم سوی زود جنگ  
 بفرمان شه سوی توران جنگ  
 بفرجام دولت زمانه جنگ  
 اگر من شوم زنده چو من  
 بدو گفت کای نام و پهلوان  
 میرفت چون پیل کت جنگ  
 پذیره سپاه پیش جنگ  
 بزود دست و گرفت هر دو  
 سپاه سپه را هم بر شکست  
 خسرو بگشود کز آن هر دو  
 اگر تو نیازی بدینجا جنگ  
 بسی مداد بدوش اندر

که کس روی کتی کشفه  
 ستاره بگردش سپه بر سپه  
 فریزر زیش چو سپه بران  
 ز شخ سواران از زین کفش  
 دل جان خواد و از زود  
 چو خورشید تابان آید چو  
 دلیران شانسیده کاند  
 زمین بوسه دادند شادان  
 خبر می شده آید که چو کین  
 بی تازه کردند جان درم  
 خروش سواران بر آمد  
 سپه بر شاند در رفتند  
 خروشان نبرد یک ترکان  
 چگونه توانیم کردن فنون  
 دل من کن این سخن ز غم  
 کتی زود خسرو خنده بر یای  
 همی در نگاه آمدش می  
 نموده بدوشن یکی دست  
 بخون بجوی غرقه بر کس  
 که کوشش مانده شمشیر  
 سر آیده قیر کون بر کشید  
 ز خون یلان روی کتی شمشیر  
 همانا که آمد زمانان سپه  
 بزشتی کشانید بر زبان  
 بدانش دلت را یکی بندن  
 تو شوم سوی هومان شمشیر  
 بر رفتیم کردیم جنگ  
 همه کردش به باره آیت  
 بگویم بدانش که دشمنان  
 همیشه زری شاد و شمشیر  
 سر جنگیان ز تن بر کنان  
 خروشان جوشان سپه  
 بجای زود کرد آن کوشش  
 شکستی که او را شایسته  
 سپه بخت بر زدی هومان  
 که در هومان اول هوش  
 خوش گشت از زود و نیک



برخشا اندر آمد کرد ز باد  
 کجا دید جوان چنان در کجا  
 ز همان از باران کشت  
 که بیکارگیش و چشم روی  
 ز کفشار و کردار او پیش ازین  
 چه بشیند رستم فرو ما دست  
 بناید که آن شاه پهلوان  
 روان خوار گیرم بنده میان  
 بدینم تا چون تو او کار  
 شب تیره برسان اشک  
 طلا به زیک سوله را زید  
 بز کاران لشکر سران مه  
 فریز و طوس آن در کشته  
 زبند و همه برم شد چو خوش  
 با بران توران چنین کردار  
 چنان چون سیاه رخ زنده  
 بگویم که تا پیش لشکر دود  
 مر آن هر دو را بر دهبان  
 هم از بهرام و هم از برین  
 بنده تیغ بر کردن پاسدار  
 جهان پهلوان رستم خنک  
 بکستم کفش که بر او طوس  
 پاوردشان از بند یک شاه  
 ز هر دو سپه خاست از کجا  
 همه با که دید پر کشکوی  
 مر آن استکان از شاه دود  
 چنین گفت بر زو که ای شیر  
 و زان سوی لشکر در او  
 ابر مینه رفت که روز و کیم  
 چپ لشکرش از پهلوان  
 روم من میدان کینه پر  
 جهان آفریننده یار تو با  
 شو اجم کسی آنچه روزان  
 چراز خبک نیزه بر دهنند  
 گرفتند هر دو دوال که  
 بر اسبان نشسته بار کرد  
 بر فراخت بر زد پهلوان

پا به برشته زبان بکشا  
 که طوس و فرسوز که در کجا  
 دل از ایشان چنین چاک  
 چنان که در پیش خا به سوز  
 نشاید بخت ای کوه پاک  
 بکستم گفت ای کوه سخت  
 بود مرد را هر من لاجا  
 برین تیره شب همچو شیرین  
 که تا رسته کرد زان و  
 همیرفت آن نامور پر خرد  
 چنین تا نزدیک لشکر  
 نشسته با شب بجهنم  
 بگنجه پای اندرون  
 ز دیدار او رفته زان هر دو  
 ندیدند که آن کارزار  
 بیرم شمار هم اندر زان  
 ز ندانیدن لیوان خنجر  
 ز دلشان همی رخ شاد  
 ز ترکان پر دزدی من  
 سر آمد بر او که دشمن  
 برفت و نیاند لشکرش  
 که شد دشت بر کوه  
 بر فراخت خسر و کرد  
 جهان کشت روشن چو  
 و زان نامداران شده  
 برده یکی از لشکر سخت  
 انانین هیچ مانده بل  
 ز کردیلان کشت کرده  
 ابر میسر و شد ز سر  
 سوی رشتش بود پهلوان  
 که از ترس من افکند  
 دل تیغ و بازه حصار  
 که گویند کس نیست او  
 بگرزگران کردن  
 پریشان انگین اسیر  
 نگردد ز خبک کار و  
 ابرشان سپین گفت کرد

مجنر و چنین گفت کاش  
 نه نور و شک و نه فریاد  
 سوار می پدید آمد ز بند  
 ازین پیش دیدم بسیار  
 ازین پیش کیر شکستی  
 همانا باشد بتوران  
 بر آن هر دو ز کین بشیر  
 سپاهیم با تو من آید  
 بخت این هر دو بگرد  
 نهانی همی راه پر گرفت  
 ز شب نیمه پیش تر رفتم  
 جاندار بر سخت ز زین  
 شده مست فریاد  
 گوئی که کشتاب  
 سپهدار توران کین  
 کون تا بر آرد سپه  
 هم آنکه زنده بر  
 چه رستم مر آن هر دو  
 پس من بکنده و شیا  
 بکستم گفت آنکه ای  
 که این هر دو کور با  
 که من هم سپهر پر  
 بر این خنجر پهلوان  
 چه از سیاه این  
 که سر داد و آیم  
 بر آمد خرویدن نامی  
 چون نام و چون  
 پیش اندرون بر  
 کم روز تا یک بر  
 چو رخت شده ز  
 چه بشیند رستم  
 ز بس کرد با که  
 ز بس ز هر دو  
 یکی بکنده ز  
 چنان لیل رستم

چگونه شاه است بر کوی  
 ندیدم زین و ز هر که  
 ز بس سپهش چنان  
 ندیدم چون او بیکار  
 مر آن هر دو تن از  
 چو او ناداری  
 بستی بر آرد یکی  
 سر کینه جوی دل  
 بر فتنه از انجالی  
 بگردار شیران  
 دو بهر ز توران  
 شده ز نرکان  
 خردشان آن هر دو  
 اباشاه بنشت  
 چون کرده ز خوش  
 بشوید جهان را  
 سر زرم همی  
 ز غم دی و کشت  
 دلیر و دلار می  
 که ما را درون  
 بنزدیک شاه  
 بنزدیک ایران  
 خبک رستم با پر زو  
 ز پهلوان سخن  
 بگردار میادش  
 بنده مر این  
 پیش اندام سپه  
 چه کرکین با کار  
 هیون ران  
 که کوئی نباشد  
 میدان را  
 ز غلش همی  
 چو در یاسی  
 کست و نیامد  
 بنزدیک رستم  
 که رستم بدل

که بود است از چنگ  
 چو آن استکان  
 تو گوئی که کشتاب  
 ز توران نیامد  
 همی بود تا زان  
 ز بهر برادر  
 که من از پس  
 بدان لشکر شاه  
 درفش سپه  
 بدینگونه میرفت  
 او که بهر شادان  
 سپه است بر زدی  
 ز شادی و خنجر  
 همیدیدم رستم  
 بطوس فریز  
 شود روی مامون  
 بخت این در زخم  
 بکستم گفت ای  
 بخت این شمشیر  
 بیالین آن هر دو  
 بخت این آن مرغ  
 بشد کستم  
 چو شب من  
 سراز خواب  
 یکایک بدو  
 بر ز و چنین  
 بفرمود تا کوس  
 ابر قلب  
 و ز انروی  
 سپاه بنزدیک  
 بدو گفت شادی  
 یکی نفره زد  
 چنان نیزه  
 چو از کرد  
 ز بس تشکی  
 بگرزگران  
 فرود آمد بیکه  
 که بود است از چنگ  
 چو آن استکان  
 تو گوئی که کشتاب  
 ز توران نیامد  
 همی بود تا زان  
 ز بهر برادر  
 که من از پس  
 بدان لشکر شاه  
 درفش سپه  
 بدینگونه میرفت  
 او که بهر شادان  
 سپه است بر زدی  
 ز شادی و خنجر  
 همیدیدم رستم  
 بطوس فریز  
 شود روی مامون  
 بخت این در زخم  
 بکستم گفت ای  
 بخت این شمشیر  
 بیالین آن هر دو  
 بخت این آن مرغ  
 بشد کستم  
 چو شب من  
 سراز خواب  
 یکایک بدو  
 بر ز و چنین  
 بفرمود تا کوس  
 ابر قلب  
 و ز انروی  
 سپاه بنزدیک  
 بدو گفت شادی  
 یکی نفره زد  
 چنان نیزه  
 چو از کرد  
 ز بس تشکی  
 بگرزگران  
 فرود آمد بیکه

که کرده است این  
 یکی گفت که  
 بمیدان در آمد  
 که در خنک  
 که کرک در زنده  
 بناید که بر  
 فریز زان  
 بگردار خنجر  
 بجز کستم  
 بجا نیکه آن  
 روانشان  
 بدست که  
 همه بر که  
 همین گفت  
 که امروز  
 دو لشکر  
 و زان کینه  
 که کن که  
 بان بارگاه  
 خردشان  
 بشد از یک  
 فریز را  
 سیاهی  
 سه کرده  
 که کرک  
 بر دند  
 یلان  
 تهن  
 سپاهت  
 که ای شاه  
 ز رستم  
 جهان را  
 تو کفی  
 بنده دست  
 پراز خاک  
 ابایکه  
 چنان کرد

نداشت کشت استانده  
 چو فریادی بدیدت چنگ  
 بخت این آمد تو را نسیان  
 هم آرد در دستم نباشد کسی  
 نباید رستم از اندر دست  
 رگ سیتان را بر آری گام  
 همیشه رستم نهادند سر  
 بجز دل چینی گفت پس  
 آهنگ می در عمارت نشسته  
 پای تیر یک رستم چو باد  
 بچشاکه مشب بلک رسد  
 همنی ست و پای پرود کجا  
 سخن انداز بر روی گل  
 پدر چنین گفت کای نادر  
 بچندید رستم ز کفار و کما  
 بدو گفت بر رخش می سواد  
 همانکه زورگاه فراسیاب  
 وز آن روی لشکر سرفراز  
 برآمد باره و کبیر و چند  
 زایران کس و از جانی نذا  
 از کفار که کین بچندید بخت  
 بدو گفت گر کین کین کین  
 چو منی کز او بگی آید من  
 بخت این باره میدان  
 همانا که از سر سیر آمدی  
 با فنون نیرنگ بجا دست  
 نباید که بر دست از آرد  
 نه در خرد جنگ تهنیت این  
 رکب فرامرز آن دل از بر  
 بیچاره پسر از چه دیدی  
 چو خورشید تابان بر جبهه  
 چنین گفت جوشن این  
 مراد دل شاد و دیگران  
 همین کز دین نیزه با پای  
 فرامرز گفتش که دیوانه  
 چنان چون پدر کشته بودی  
 منم پور و ستان سام سواد

ز پیکار شد خیره در پیش  
 پس از بندم ترا سر و چنگ  
 پیاده شده رفت نزدیک  
 کیتی بگودی و جوی بسی  
 بیالین که خویش نهادت  
 که بر زور بر آورد از ایران  
 پریشان گریان هم موی  
 هم مشب شوم من بوی  
 پیشانی ز رخ بود من بست  
 بختید و اول همی فرود  
 و یا صدم پیکان رسد  
 پدر را شده روی نند  
 که بازوی من در جنگ و  
 ز بر زور تو اندیشه و زل  
 خوش آمدش کفار و کما  
 میدان کین در که کا نادر  
 بچو شد لشکر چو دیای آب  
 نبرمود مستند پر کس  
 تیغ دکان کبر زو کند  
 که او داده بدو که زوم  
 بدو گفت کای کرد و خور  
 کندی تم در دم از ده  
 نباشی تو خاموش بران  
 بر روی گفت ای که بچند  
 که چونی بچنگال شیر آمدی  
 ہی کشت بر کنگل تیره  
 شوه کشته که کین ز پیکان  
 که مر تو آمد کنون ای ار  
 که که بر دست و چنگان  
 همانا که از جنگ سیر آمدی  
 بخوردن نهادیم سر کبیر  
 چو شفته شیر می بست شاک  
 نپردان اداره که ز کزان  
 همی جوشن ترک روی  
 چنین با حسن از چه پیکان  
 بر روی بر خواند آن نیکان  
 بردی چند چو من و در کا

بر زو چنین گفت کای پهلوان  
 بختید بر زور و کردید باز  
 ز بر زور بر سپید پس شمای  
 ولیکن چو شتر پای بر  
 چنین کت پس زور بر ما  
 بگر ز کزان ای من بخت  
 پریشان شده نامور پهلوان  
 که شتر از چو زور پای  
 در پهلوان که هر دو سیم  
 سفینه چو پید شد چرخ  
 کنون چشم دارند ایران  
 که آمد زور زوم کاری کنم  
 فرامرز داد سپهر پان  
 فرامرز پوشید بر پان  
 بر آمد غوغا کس کرامی  
 غوغا لشکر شاه ایران سپاه  
 وز آن روی بر زور کبر باد  
 فرامرز گفت که کین کو  
 تو پوشش ادب ای ارانگی  
 اگر من تبا بجز رایت غمان  
 در آئی تو در جنگ ریش ای  
 چو آشوب شور هست ز بخت  
 بفرید چون شیر زور دید  
 دو لشکر نظر بر آن هر دو  
 چو شین زور پهلوان  
 بگر کین چنین گفت کای  
 نه پس ز آمد بدش اندر  
 فرامرز گفتش چو شفتن است  
 من از شاه بسیار خردم  
 نه آفره جنگ اندر شکت  
 که آن مرد کودی ز چشم  
 که با تو هست با او همی بودی  
 همانم که با تو من اندر  
 چو شین بر روی گفتش بگو  
 نشاطم بچنگ و لیران بود

سر سینه ز کس میان ایران  
 بر تم بختا که ای سرفراز  
 که چون بودی هر زور کار  
 بچو مش ز یک شاه آورم  
 که ای پهلوان کرد و نفر  
 چو دیو که بر کوه سیکشت  
 پریشان بکین دل جان بکجا  
 زایران که با او کند کار  
 همان شب بودند تا با باد  
 چو ز آب شد روی از می  
 که بندی مر این ز که دمان  
 که اندر جهان با کاری کنم  
 بزترین کربست در میان  
 تو کفی که برست و شوی  
 همانا که بجنبید زور جانی  
 بر آمد همی تا بجز ریشند  
 پایم میدان و آواز  
 که ایران میدان بر زور  
 که تا من گرایم مرادگی  
 من بر کشاید کرد آن  
 نمائی که آید مراد بروی  
 بپوده این سرخی چشم  
 بر زور دست و کز کزان  
 که تا خود گرایم آید جهان  
 میدان را آمد چو شیر شاک  
 نزدیک خسرو شایه جهان  
 دلش کشت در بر زان  
 همه کار من خوردن خفتن  
 بد من بخواب اندر آن  
 که با من را نیدشت می کرد  
 پیکار با من بکشت  
 با فنون سراز جنگ بودی  
 بگردون بر آورده ام تیره کرد  
 که تا خود چه نامی تو بچنگوی  
 غذای تخم خون شیران بود

شب آمد و کز جنگ کرد  
 چو سرفر پای بلند شتاب  
 بکشتا که ای شهر ایران  
 وز آن روی رستم با کبر سید  
 عمار می پای و مر بر نشان  
 همه پهلوانان ایران من  
 همه پهلوانان ایران  
 همه پهلوانان بره که نیر  
 چو منی ز تیر مشب اندر گشت  
 که آمد سرفر ز نزدیک  
 همانکه فرامرز زور رسید  
 آهنگ سرفر ز پیش خرد  
 چو کوی تو پاسخ چو کز می  
 بنیدم دود ستش بگردار  
 درفش مبداد و خشان جنگ  
 درفش تهن کف بر کف  
 کیشند صف لشکر شاه  
 چپ و رست لشکر سار  
 که ای پهلوانان ایران  
 میدان و او را یکی بر گرای  
 بنیم که تا جنگ چون آورد  
 بر تم من کنون ایران تو  
 که دانم که با او تا بچنگ  
 بدو گفت بر زور که ای خرد  
 بزور کرد که کین همانکه کان  
 میدان که کرد شاه چون  
 بر روی شیر از آن آرد  
 چو بر روی جنگ آورد  
 بزوی بدو گفت کای بچو  
 چو دی باز کشت از اینز کجا  
 چو آواز او گوش کرد تران  
 زبان بر کشاد که آرد  
 کجا رفت کامر و نامد بر  
 چو افتاد کامر و نامد بچنگ  
 همانم نامر و ز دیگر شدم  
 فرامرز گفتش که من رستم  
 دل لشکر شاه از فراسیاب

کامم تنوا بقدر ما بود  
 پایم میدان تو با شتاب  
 می خاک است کسان همان  
 زو او بر نزدیک او رسید  
 که دیگر نیاید از خود من نشان  
 همه کرب در چشم و جان چین  
 برار کبر رسته تا ده نشان  
 ستانده بر جان دل تیر  
 سواری پیدا آمد از این  
 که در کشتن شود جان را کجا  
 پیاده بر نزدیک رستم دوید  
 نزدیک ز پیش از نشان  
 که یار تو باد همنی  
 در آرم بگردش بچنگ  
 کند دکان تیغ و تیر  
 همانند کردان از زور  
 بر آمد همی جنگ غوغا شود  
 همی خوشترن امیر سهند  
 پایم میدان من بچو کین  
 بنیم که در زوم داری تو ای  
 چه سازد که دشمن کنون  
 نپردان اداره پیمان تو  
 چو از جنگ را بر کشاید  
 بر اشفت بر تو کز زور  
 بنداخت یک تیر بر دکان  
 فرامرز گفت ای پهلوان  
 که ای سپه تراد انگر  
 شیر مرد و در جای م کبیر  
 چرا آمدی زرد من پی پوی  
 من حضور و متران سپاه  
 در افتاد بر روی اندر کان  
 فرامرز گفت کای پان  
 چرا کرد سایش آنجا کنون  
 چرا ساخت زینکو نیزه نیرنگ  
 زدی بهتر من من بدتر  
 نه منی که چون کای من  
 ازین نقش تیغ من شکت



<p>تو بر کوی تا خورشاد کوی ترا چون سواران لایق دل تو را بر بنیاد مهر تنت را بجاک سیه افکند سیر بسز آورد در روز بر فراخت آن روزی چنان کنندش فراک بیگانه چاو دور را فراسیاب آن چو بشیند پیران بر شمشیر چنان گفت پیران جمله سبک تیغ شیر از میان کشید چو بشیند کوه در کوه چو رستم بدانت کانی و نیاید که دشمن شود چیره ز فراک بجای چنان کند سبک دست کند بدگره بیزد سواران را چو باد فراز گفت این لاله سوار بیرنجین نژادان هیلوان زواره چو بشیند آن پند چو زود را فراسیاب آن بهر پیشد و در جنگ همه لشکر ترک پر و جوان بماند سرم زینت کسان سای بی بیج سویی پدید چرا کرده برین ایوانک چنانمذانی که من کیستم فراز از آنجا ترسیدت دو لشکر سبک اندر کشیدت بجو در نیان گفت جنگ بدان سوکجا بودا فراسیاب ترا آمدن اید از هر جبهه نواره سینه ماند بجای پایش تبار من اینک و آن پس ز دوست گران بهر دور افکند از چشم بهر دور بگردن</p>	<p>نمرک تو بر تو که خواهد گشت چنان از بند دیکت از من چو چو تو را را سپاه بنوک سنان میده فراز ز کین ابل بر کشا بدان تا زدی بر سر نام در افکند حلق آن کانی بفرید تیغ از میان کشید نای گفت امروز بر کشیدت سواران را در میان آورد ساری فرزندستان بگردید سواران نیو ندارد پای اندر آن کار دایا بزدندان میل است یکی زنده میل آورید میند قوی کرده بشکندش این بدو گفت ای میل قوی بهر دور مراد بگو لشکر بدان شود شاهده شوم سوی کشند سبب نهاد پیران سیه کی سبک بپنجای مای دنگ کشادند باز و بسته سایار از دید کانی یکی با سواران جگر کشید چو با من تابی میند بدین ز که از پی میستم بفرید بر خود چو شمشیر همه یک بر بگردیدت همه نام دشمن جنگ جان کرده مانند ای همانمذانی که این گویست چو پیشش که آن که گشته چنین جای بر آورد چون تنک بدان تا باید مراد از دنیا سواران را در چو شیر</p>	<p>پوشیند بر روی کشتی که چنان سواران با بزر فراز گفتش که چندی بگشت این چون بگری فرو گفت آن گزیر بر بخت باره بر آورد بدان تا برود خود بشکر چنین گفت جنگ خود ما در آن زمین چو کینه را ز پشت که بر ز و بر کرد همه ما در آن پیران سوی واره که کرد زواره پاد بزرگ بر آنجا که بر روی زواره چو دیدش چو آمد بر دست از تیزی ازین که در بجو مراد این از پیاده و آن مست که لشکر را بخت بگشت این بر کرد زواره چو دیدش بگردید سواران بدل گفت ما که چو بر کشایم بدانجا از انکار چو دیدن پیران ندست کس دست بندید من یک بدو گفت کای سرتو نشد سواران پارتی دی لشکر که تا من نمایم چون یکی شاه بزد دست از کجا نام او</p>	<p>ز دیده بارید خون فراوان بگردی اندک زهر بی خویش چاره همان گزوه کاوس تو کوی که آن گز فرو رفت سقش از آن جنگ ساز همان صفایان سپر در کف تیغ خودشان پیران سر دست و پایش بر آن جنگ بستند که باره بر پیران فراز را دیدت سخت کند زون بر آن لشکر تو چو ز رسیدی بدینان سینه ببند پس اگر یکی هم بر سپاه بگرد بدل گفت ترسم زهر سوکین سواران چنین بدو گفت جاندار فراسیاب ببند کجین یکی بر خورشید برفتند که در ترا چو پیش چو در آن بشیرن چنین بشیرن سپرد که گاه و در همین کرد زور زخم زدن</p>	<p>از سحر بیا آمدش دلت و دگور که من با تو بفرید ما ببند بر زمین سپاه بر روی بیشار در آن مانند کایان بگرد سواران که ای نامداران که ترسم که فراز باطوس لشکر برون کن بگرد سواران فراز تن را ز پنهان جگر بمن تو این یکی ایمن بدو داد سواران بگرد که بر دند سپاه چو بدل گفت ترسم زهر سوکین سواران چنین بدو گفت جاندار فراسیاب ببند کجین یکی بر خورشید برفتند که در ترا چو پیش چو در آن بشیرن چنین بشیرن سپرد که گاه و در همین کرد زور زخم زدن</p>	<p>بدو گفت ای که بمیدان با او که چشم جهان بیر زود آمد اگر چند فراز آنگاه خودش برسان بناک چو ببین لیران سردشمان بما بر شود بیر زود در فراز را همیکه بر کرد هم از نه نام برایشان سواران پیران دو چشم از بگندار گفت کشید سسی پیاده و آن بزد دست جد بر دوزخ فراز را کرده سواران پیاده کن پیش من بجنگ واره دین گشت بگرد کران سواران پیران بدانش ترا چنین و ز مردی همه سال و بی جهان هیلوان بفرید ما نمک کین چون یازد بزدگان</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر آوردن آگاه کرد ز کز آن  
 زواره همی بود چنگش  
 چو برین جهان بد شد تا  
 همی گفت پور بر ابر  
 مکن که آن کارشای بود  
 دراد پدیر جانی بد  
 انا و چنگش افراسیاب  
 بد و گفت فردا سپیده  
 بد و گفت رستم ندانم  
 همه دشت پای سرکش بود  
 نه ز ایران کسی بود چنگش  
 چو فردا بیانی بدشت  
 جهان پهلوان زو بد شد  
 فرامرز گفت ای جهان پهلوان  
 ز داره بیاید ز من رستم  
 تو راه فرامرز را شهربار  
 بیاید و می ابر شربار  
 آن بسته خستد پیش  
 رستم چنگش کای پهلوان  
 چه نامی اصل و ترا چو  
 کس او ز بودم در آن  
 مراد بد و آورد دید چنگش  
 چو رستم انا و پیش  
 بارکن اندرون بازدم  
 ز تخم نژادگان سپارم  
 فرامرز گفت برد ای پهلوان  
 ز جنس نژادگان خوشای  
 بر او بر بخندد و میسار  
 با ندید جانی پرده سر  
 چو نژاد چنگش بر نژاد  
 درین کشتک بود کاد خرد  
 بیاید نژادگان افراسیاب  
 کجا با هم کنون چو کرم  
 چکرده می آن سر ز نژاد  
 بد و گفت ای پهلوان  
 کجونی مرا از ایران و کجاست  
 ز نامور سوسای برین

بدان تا نزد بر سر پهلوان  
 گرفته کمر گاه افراسیاب  
 بیاید بر رستم پهلوان  
 بیاید نژادگان افراسیاب  
 ز خونی که میدان بر نژاد  
 گرفته کمر گاه افراسیاب  
 بد و گفت کای کرد با تو  
 به بنیم تا بر چه کرد زمان  
 زهر چه مانده بدشت  
 ز کشته بر سوسای  
 بیاید ستودید شهربار  
 کمر روی موی خون فرزند  
 تو گفتی که از در آواز شد  
 ابلی تو با دازین و زمان  
 اگر چند ره جان و خستد  
 همی که بدان بسته ای رستم  
 بدان تا چه فرمانده نامدار  
 بخسرد همه کرده را بر نژاد  
 کجاست این پهلوان جهان  
 تو در آن تو خوش بود  
 به بر ز کمر چنگش  
 هم از بر نام و هم از نژاد  
 سوسای شربار جهان سیکر  
 به نژاد کوی پیش نام و  
 نامم که زنجی رسد بر نژاد  
 راه با بر تا برده سوسای  
 بدان تا باشد کسی مشرد  
 سر خود ز دشمن بخندار  
 بدشت نمودند کبکهای  
 بیاید خونما به بر نژاد  
 خرد می کردید آند کبک  
 چکر بر خون و زده  
 چه جویم موی چو جویم تو را  
 چکرده می مران تا بندید  
 سخن بشنو و باز آور تو  
 به بند اندرون و کوی  
 از آن مداران کس از نژاد

زنجی بر آمد نگاه بر روی  
 بیالو داز هر دو چرخ  
 بیاید در بر روی آستند  
 اما تا که بود برادر نامند  
 خرد شده می بود جوی  
 بد و گفت کای شربار چنگش  
 که از بر نژاد بدین کار  
 زواره نژادگان رستم  
 زواره چو شنید بر کرد  
 ز ایران کبر و شس کای  
 فرامرز آگاه آواز داد  
 گفت این در کشت آمد  
 بد و گفت که چنگش آرد  
 بخت تو و بخت شاه  
 میدان پس خون تو را  
 بیاید بر روی پیش من  
 فرامرز ویرانم از زمان  
 زواره چنگش آن کجا کرده  
 چو بر زو بخسرد آند زمین  
 بد و گفت بر زو کای شربار  
 کجی زو ز بودم آن بدشت  
 بدینجای از نژاد آدم  
 چنگش کای شاه نژاد  
 رستم بنده و ستار چنگش  
 برستم سپرد نژاد بر  
 و ز نژاد سوسای از نژاد

بیغنا داز نامور کینه چنگش  
 که کین ز کس باز نماند  
 نژادگان رستم چنگش  
 بسر بر خاک با بدشت  
 ز دید و بیاید خون چکر  
 چه داری که نژاد و چنگش  
 بر نژاد روی آستند  
 بر رفت و گفت کای کوا  
 بیاید نژادگان رستم  
 و دادید تنها که لشکر  
 چو بدیدش که کرده در  
 نژادگان رستم دل آند  
 شکستی نباشد چنگش  
 ز هومان بخت من مر  
 بسوی تو و آن آستند  
 که بیاید نژادگان رستم  
 بیاید و نژادگان شربار  
 که افراسیابش دل آند  
 بسوسید و بر شاه کرد  
 جهان را بر آورد زنجی  
 کجی شکر از پیش من  
 کینه می چنگش آدم  
 میا و اجزا تو بدین نژاد  
 بدینجای سوسای از نژاد  
 مران پهلوان جهان  
 مراد بر سر آمد نژادگان

هم اند زمان سبب چنگش  
 دل هر دو درین طبعین  
 همه دیده در پیش چنگش  
 زواره کجا مراد افراسیاب  
 چو برین جهان دید آمد  
 را کن از او دست چنگش  
 ز داره از او دست آستند  
 ستاده فرامرز جانی چنگش  
 فرامرز آید مانند کوه  
 بد و گفت کای چنگش  
 هومان چنگش کت بر کرده  
 چو آید نژادگان رستم  
 تو از تخم دستان سوسای  
 که از جان شیرین سوسای  
 بیاید هم اند زمان پور  
 چو شنید رستم خسرو سوسای  
 چو رستم خسرو آند فرزند  
 فرامرز کردار نامور چنگش  
 بد و گفت خسرو که آند  
 مرا خانه در کوه مشکان  
 آند شش شه چو دای  
 کنون بخت بر کشت ای کوه  
 بنشد بر شاه او را  
 چو بی دلش ای چنگش آدم  
 هم اند ریش کرد رستم  
 دلیران زابل سواری  
 مراد را بدینجای چنگش  
 و زان روی افراسیاب  
 همان ره که آندمان بر کرد  
 فرمود تا خوردنی آند  
 نژادگان رستم بسوسای  
 همی گفت را داد لیر کوا  
 کدای شاه ترکان چنگش  
 چو افراسیابش با کوه  
 چو شنید نژادگان رستم  
 زهر جانی کوهسور آند  
 فرزند جانی نشانی

بزرگ خسته و دست چنگش  
 همان خون نامور چنگش  
 چو شنید رستم چو چنگش  
 به برین کجاست هزار تاب  
 به پیش زواره چو شنید  
 هم از او دست چنگش  
 پس آنجا چشمش بر آورد  
 فرورده هومان از نژاد  
 همه شکر از چنگش کشته  
 چه نازی بر آید دست  
 که آند نژادگان کوه بود  
 زمین ابر سپید و بر نژاد  
 جهان کد خدائی هم نژاد  
 تو گفتی که چنگش جهان  
 برستم چنگش کای کرد  
 فرامرز گفت کای چنگش  
 زمین ابر سپید و بر نژاد  
 چو شنید خسرو چو چنگش  
 سخن شربار از کجاست کاش  
 بدان رود اندر خان  
 سمدارشان شاه فرزند  
 تنم کت دیو آند  
 بدارم من او را چو جان  
 دگر سالت ای چنگش آدم  
 سوسای سوسای از نژاد  
 برو کن ز شکر همه آمد  
 به بنیدش بسیار آهنگان  
 که نژادگان رستم بیاید  
 ز کردار کتی ما این چنگش  
 همه شکر از نژادگان رستم  
 خرد شده مانند شربار  
 یا شیر دل بر روی پهلوان  
 همه سال بسته میسار چنگش  
 ز دیده سر شکرش چو چنگش  
 برزدان و زوی و در نژاد  
 ز بر صد کی قیمتی بر کرد  
 زهر سوسای دگر می شربار

اگاه ای فتن داده بر نژاد و اگر فرامرز  
 در فتن او با بران کجاست

اول اندر نژاد و آند  
 همی دادینکی دشت راد  
 دو کبک بریده چو شکر  
 زده دشت خرد شده  
 کبر دشت با دیدگان  
 ز خون چاک کشته دل  
 باه رستم همی  
 تو گفتی که با باد  
 با بران همی بود چنگش

تحت



بر کا و خسرو بدی و شاد  
 همی گفت اشک زده و دین  
 یکی پهلوان برستور غمی  
 فرو ما ذخیره بالای او کی  
 بد و گفتن دست نشین  
 چو شنید زن گفت کار با  
 باید بر خسرو نامور  
 همی آردش پیش خود و در دست  
 چنین با پیش داد مرد دلیر  
 بدان چو رستم شود با جان  
 بر اندیشه برکش از جان و دین  
 بیست نذران کار کرده آن  
 همی رفت تا شهر رستم رسید  
 یکی همی گرفت آن جایگاه  
 فراوان مرا و زار و سینه  
 نگه کن بدین پاریسی  
 بد و گفت شهر که ای چنین  
 آبل فرو شد آب و مرد  
 از او بستن چو بزرگ جوان  
 بود اگر می بستای و می  
 بزرگ بود دو ماه آنجا ماند  
 بد و بستن آن مدی که گاه  
 از آنجا سوختی نه شده آنجا  
 دم گفت از درد پیر و شد  
 براسای آنجا اول شاد او  
 که راستی دارم آنجا جوان  
 مرا و با باریم نزدیک تو  
 بد و گفت ترسم که در دست  
 زن و مرد که فروش آن ملک  
 فرستاد و راستی آنجا  
 نزد دست راستی کشید  
 برون کرد از آنکشش گشوی  
 چو جنبه پیش کشی دنیا  
 باید چو بر ز و مرا و ما بدید  
 بجان سر پهلوان زمین  
 زنی بود همان که هر فرزند  
 غروشی بر آورد و خون جان

بنا رست بر کس کشان و  
 چو لو نوسه زانک از خون  
 بالا کرد اسر و بلند  
 یکی را بگفتش من باز کوی  
 چو پشت زمانه بد و کشان  
 چرا باشد اکنون بر شهر بار  
 بد و گفت گامیند و پهن  
 گرامی همی را که قلب  
 که بر زوی است در این  
 بگرداندان تیغ زانک  
 سرشکی ز دیده بر رخ زرد  
 روح از درد زرد و دل  
 یکی روز جانی همی ما رسید  
 بدان شایع شهره باران  
 ز در ویشی پیش می برود  
 کسی را فرودش این با خود  
 شنو تا بگویم ترا جای این  
 مرد غم و درد و شیون  
 بد و گفت گامی نومی با تو  
 با آنجا همه روز نشسته  
 که آنجا مسان بر کسی  
 همی کرد از د و بر بدی  
 به پیش آمدش مرد که هر فرزند  
 جا نگه آن شوی من بد و  
 روان را زانکه زاده او  
 نوازنده دور و آرام جان  
 که رومش کند جان یک  
 قریب زمزم چون پیام برت  
 باید نزدیک او تا زبان  
 بیاید هم نگاه برسان و  
 نوازی کرد اول در بر برید  
 کنی بر او طرف چون شتری  
 خردشش آید از د که بیان  
 یکی آه سرد از جگر کشید  
 که چیزی گویم دروغ اند  
 که چون و ندیدم بلدی  
 بارید بر روی می با خود

یکی روز برده که شهر بار  
 که ناگه خردشش آمد با  
 سپاهی پیش پشته و نیزه  
 چه مرد است این مرد پهلوان  
 و رگفت در جنگ بر روی  
 ز هر چه ماند از این بارگاه  
 مان پیش من و ز و شاد  
 چنین گفت پس کن چون  
 فرامرز برده سوچی ستان

ستاده بی آن ن جوشیا  
 که سب جان پهلوان  
 سپید بگردان شهر بار  
 بسری خانش چون زود  
 بیازد و باز می مرد  
 سوی ستان جان نماند  
 مرد تا شود بهترین مرد  
 شکست در جنگ آن  
 خود و نامداران زانک

چنین گفت کنی چا آمدن  
 زن ز دور دیده نهاد  
 یکی مست بسته چو بی روی  
 یکی گفت کاین نامور رستم  
 باورد که دست او  
 بد و گفت خسرو چا جنگ  
 ز روان خسرو تا بید  
 کشه استان بر جان کوش  
 بد و بستن آنکند و در  
 چو شنید زون م کند  
 چه چار است و دین آن  
 بسیار بدی که ره خوش  
 بد آنجا می از انکان  
 یکی متری بود با را می  
 بیاید زن چاره که زود  
 بدان چو گفت گامی با  
 چو زود و آزاده و خور  
 چو شنید خسرو گاه گفت  
 ستانده کس که خواهد تو  
 نخستین خریدی می اندر  
 همه شب نخستی تا زده  
 بچاره درون هیچ ره خود  
 زن آنکه چنین دید و  
 و رگفت بهرام کا خج  
 که درازک باشد در خان  
 نزد یکت بر ز و بود  
 سزاد بد و رفتن سوچی  
 گفتن این رفت گامی  
 نشاندند او را و پیش  
 بزین گفت بهرام بر د  
 دل داد از د و بر ز  
 بره ن کرد از آنکند  
 سبک جست بر پای  
 بد و گفت راستی که  
 در گفت امشب بجان  
 چو دست کردم بطرد  
 دین داری بود گام

از این شهر ایران  
 کوی بد کا چو شاخ  
 رکابی دراز و بن  
 سر فرار و زخم  
 بچشمش همی خوشد  
 ما بران من آمار  
 سر فرار کردان  
 کینه سپیدار ایران  
 به بند از ستان  
 یکی آه سرد از جگر  
 دین و مهنی از با  
 ره ستان اسپر  
 بر آنکه چاد پر  
 و را نام بهرام که  
 بد و گفت گامی  
 که با شد این ای  
 جاسخی و وزانه  
 که با خوشه باد  
 خندار کاین کس  
 و کس ندی از  
 همه کشیدی  
 همی گفت کاین  
 بچاره همان کرد  
 بیای امشب با  
 با سودی امشب  
 با و از او باشد  
 که در خانه بود  
 با رگ نماند  
 بز آنکند آن  
 ز دل درده و  
 کرد از آنش  
 بد و گفت بر  
 خزان و شادان  
 کام تو با د  
 بر قلم نزدیک  
 مشکس ز دیده  
 همی چا بر نامور

از خانه من پیش تو آمدم  
 نشانش که کرد و نامش خواند  
 بدرد دلش گفت که کعبه  
 بدو گفت کایشاه آزادگان  
 میا لا طبع است و زیار است  
 چه بشنید بر ز و خور تحت  
 چه بودت که اعیان فرود  
 کونی که این که زار نیست  
 زمان که بد و زندگیت  
 بسو کند و جان بندگی  
 که بر سرم که تیغ بران بود  
 نزد است شویش بنایان  
 هم ایدر ز کانون برده با  
 جاناک بر زومی آمادی  
 بدو شادمان گشت بهر  
 چو رامشکران خانه تنباید  
 کس اندر جهان ایمن گاه  
 اگر باز کونی مرا این است  
 از این از ما هیچ که شود  
 چو دام بدو دید و چو  
 بیزان دادار و چو چو  
 بر آسای و بنشین بر لب  
 کنن چون روز از تو که شوم  
 بخت این از خانه آمد  
 چه سازم برین چه فرسود  
 بدو که کس بر زلف  
 سلاح که گاه و برکت راه  
 همه شب همی بود و گفتگوی  
 بیاد از نجای که هر فریش  
 زمانی بر آرد آن کار  
 همه شب زان شب تو خفت  
 بر اندیش کنون کی را می  
 یکی چو سخن پهلوانی بر  
 چو تو بر که ره کرده باشی  
 بره بیابان توران بود  
 بدو روزان سازند و شوم  
 چو شب نبره کرد و کرد و

نوفانی بر جهان کم زدم  
 ز دیده سرکش بر رخ فرشت  
 که ای مورد دلبر خوبی  
 چنین گفتم بهرام بازار گان  
 شوخ دست روی بر پیک  
 بر پرده مانند یک درخت  
 بر پرده روی بدیل نمید  
 تو را در دل این دره زهر  
 با خرومان بند بار کسند  
 چه میان که آنرا نشاید  
 تمام گفت شیر خزان بود  
 بدین بوم ایران و آزادگان  
 همان راه بر لب بزمی  
 که روز و شب از دیدن  
 نشسته و گفتد بر لب  
 سبک پرده را زار بود  
 مرا پیش خبر نامه و است  
 که جان من اندر دم زده  
 ز چاره مراد است که شود  
 کنش که کرد و نامش خواند  
 بخورشید و شمشیر کرد  
 چو کرد و بر کند آن سخن  
 خام دل خود سومی شوم  
 هر رفت شادان دل و زانو  
 که پای خود از بند بیرون  
 شد کرد و از روی چو خنک  
 کند در از و درش سیاه  
 همان همین شیر خانی  
 زبیش ره آن قدر و هر  
 که رامشکر آمد ز نزد یک  
 می بود با در و تیا خفت  
 مراد منای سراسر سخن  
 یکی تیغ و رنگ و کان و  
 شوم من نزد یک آن نجای  
 نزد یک آن مداران هم  
 چو پرده خندد بهنگام شام  
 فرود آئی از باره در دلیر

چو بر روی انگشتری بگریه  
 بدانت گانز و راماد  
 چگونه است با او دیدار  
 که بازار گانست این شهر  
 با دل کوبید که شوم بر  
 بدردش دیده فرو چو  
 چه آمد بیشت ز انگشتری  
 بدو گفت بر زو که بازار  
 سیاه بدیشان بدین سخن  
 که با کس کونی تو این زمین  
 گویم کسی امن این را ز تو  
 ز بر من آمد بدین شرد  
 زمانی بر آسای شرد  
 اگر داد روی توئی باز کوی  
 چو کعبه شت از شبکی پیش  
 چو بشنید شهر از آن بد  
 چه دانی که بر روی آمادی  
 بگفتن این از دیده با  
 که بر زوم از تو خبر داده  
 بیارید از دیده خون جگر  
 که من بر گردم ز فرغانه  
 هم که از او باز پرس سخن  
 شوم باز گویم مراد تمام  
 چو آمد بر او همه باز گفت  
 مراد را که آرد ز بندگیت  
 شوم نزد آن نوبی توان  
 بیارم کند می سعان  
 چو خوشبید پیداشد آن  
 پران شبست خفتد آن  
 چو بدیش راه را از پی  
 مراد تو او فرستاده  
 چساریم تدبیر این کاجیت  
 کند می زار بر شیم با بار  
 بر من نیز وطن و خام کند  
 بزابل ما نیم تبار و در  
 میا در دسوان بر روی  
 من ایدر با نجای استاده

بمخندید و لب اندان کن  
 ز درد دلش عایش بر آرد  
 چه سچو بد آنشب در آنجا  
 بازار گانی سراسر سخن  
 مراد غم و در محنت سپرد  
 بل در سپاسید ز خوش  
 بن بر کشا نیز این دوری  
 زمین بشوین بند و کجاست  
 چنین آنگسند به خدایان  
 بدین کار با شوی مساک  
 باشم در این کار با شوی  
 و کز نیارش بند با کس  
 چو خالی شود خانه از سخن  
 که تا اندر رفت شوم لاجوی  
 همان خواب ز در بر چشم  
 بر او در آزدل کی با دست  
 ز بر شش شب از زنگ  
 همی کرد از در و درل قون  
 نزد تو ام او فرستاده  
 بنالید همچون نوحه کر  
 بگندارم این همه و سپان  
 بگو تا کوبید ز سر تا برین  
 که فرزندانی او است  
 بیخ نامور همچو کل رشک  
 و خشان کند جان با کس  
 بسازیم تدبیر ما هر دو  
 که مانند جانندان در چو  
 جان گشت از او باز در  
 هر گفتم باد او آسمان  
 که دانست از درد و اندوه  
 بسی بند و اندر زان داده  
 در اندیشه با ما درین کاجیت  
 یکی خور و سوان بسی آید  
 بدان با ساید ما گاه بند  
 بیرون بر آید از خاک کرد  
 که با او خرد با همواره  
 دل و دیده را نیز کشاید

بدو داد انگشتری در زانو  
 خرد شوی بر او در آزدل  
 چرا مشک اندر در بر ز دیده  
 نکورد می آزاد و تیر خویش  
 ندانم که شهر و زار دس کجا  
 در اندیشه بود تا کیران  
 کلی بود می زان و شادی  
 بنترسم که چون باز گویم سخن  
 کنون که فار از تو چنان کنی  
 چو بشنید زن گفت ای پهلوان  
 بدو گفت بر زو که آن شهر  
 مرا که زایه روانی بود  
 بدو کوی بر کوه ما چو  
 چو بشنید زن در زان  
 بختند بهرام و فرزند  
 بدو گفت ای زن ترا گفت  
 همانا که بر زو تا گاه کرد  
 بدو گفت انگشتری آن سخن  
 چو انگشتری بدو در دست  
 مراد او سو کند و سپان  
 بدو گفت بر خیز و تا زان  
 همه را زان را بچو می بخت  
 بر فرود از شادی آن  
 بدو گفت در مان این کاجیت  
 بدو گفت رامشکر ای پهلوان  
 بگویم که تا اسب بخرد چو  
 از آن پس ترا ساخت با بند  
 دل او از درد گشته و نیم  
 که ای بر زان جاکاه و زانو  
 پرسید کرم و گرفت بر  
 که با تو درین کار با دیدم  
 که آنکه بخری ستور چو  
 ستور از در شهر بیرون  
 بچاره بر آید با هم  
 چو بشنید از او این سخن  
 بسا بند از پای و شیا  
 بدان تو ای نبرد یک سخن

نگر کرد آن مور پهلوان  
 ز دیده بسیار بد خویش  
 بچربی بر زو سخن کس نبرد  
 و را نام شهری که هر فرود  
 بدین آمدن سومی بران  
 بدو گفت رامشکر ای پهلوان  
 چو افتاد کانون شد می  
 با آید بر روی نومی نک  
 در این خستگی ام تو دران  
 بگردند کردون و مهر  
 که انگشتری او بدینی  
 تو را در جهان باد شای  
 نرادت که است و شای  
 تو کفتی که با باد هم را شد  
 با نذ تنها همان هر دو  
 که آورد از زوم بر دین  
 که تیره شفت نزد من با کرد  
 بناید که بهرم کوه فرود شس  
 مرا گفت بنامی ای شهره  
 بروز سپید و شب لاج  
 بروز و تا خان کوه  
 بنا زان نگاه کرد در دست  
 بنار و در خون دل در کنا  
 درین کار در دلا کجیت  
 بسازم تو را من بی زاری  
 نگاه کرد و کرد با بجا  
 که تو چون شبانی و ما چون  
 همه شب همی بود با برین  
 ز ما با کون بد بدگان  
 جا درش گفت آن بی نام  
 هر که که خواهی تو هر بوم  
 چنان چون در خور کار  
 همه سازد به با همون  
 فرود آید از نام و زانو  
 بدو گفت کوناه شد  
 ز دشمن سرست با بجا  
 در فشان کنی جان با کجیت

مختص



<p>زاده شهر برون بود بزه ست و از پای سنگ بر که بخنداد و بدست بچاره سیاه زندان زن چاره کرد و پادشاه چون زد بکت در سیدان بچاره کشادیم این کجیا بسی بیخ و اتم که برداشتی لیکن کنون کارگزار نیست از ایران جوان نهادند نکر کرد بر زوکی سبک بسی است اندر سوری بر که رستم باورده بیستان بدین وقت سخاوت آن بر همه رنج و تبار تو با کشت تن دید رستم که رفتند تا ما که جاسوس قیام نگارن که تا کینست آن حقت مردار دیار دلش بر مید خانی باز و دوزخ بر سب خروش بر آرد و کین چو کین چنین کینت نکر نام کین تو شنید به وقت بر زو که ای چو زنده بوم پس چو کین بچید بر و کین ستورش هر سید از بدل کینت را می آمد نکر کین تا چو چاه تو کینت بر جان کرد سیدار کین به سب رستم تا ما نزار نیاید کین کار که شود کرمی ندانی که کین اگر غیرت من چو تو بچاره ز کینال من زواره چو شنید از</p>	<p>زبانوه مردم با من بودش بمان آن چنان کرد آن کرد بیاره درون بستن ساده نیک و نازبان خروش بر آرد آن فکنیم دم در تن بسی راه دشوار کین به از رفتن ده که برفتند خرم دل سوی ای ایران سرافرازان رستم که او چون شهاب اگر چندان نبرم که رستم دید از به تیزی از آن بزدکی شهر ایران مران برتره آرد چو نزدیکی تند با جی و ن غرق به وقت کین بفرید تا شش کرا کین نه خود نکو چیس مرد نزدق سید و با همه دامن چو ز کین رسید کونبکران کار کرا این سب و جان فلک پیش شش به پیچیده پایش که کین از او ز خواهش مراد به نیت پیکار مرادیده بر سر همی تخم را از بر او نازه شد</p>	<p>که داد بتاز شهر برون کر کین بر و با مادر که سب از شناخت ز باره بچاره و راکت بردار به وقت که ای کرم با زبانی ندانی کرا با در فرمود چو سه روز کرا و کشت همه ناداران بدان بر و انشان چو از دور بر کی تل بدست دستم بدید چو رستم کین دو زن دید ندیده با چه مردی ما ما ز جان ر پیکان به آنکه کین بخت و بد غیبت ز باره کسته لگام سوی زواره زواره چو بیال بلند زواره خروشی همه سلیتان نوراس بخا مرادیده همان تخم کنون چون مرا و بدید</p>	<p>زهر تو عاشق بر خون که کین بر و با مادر نه شناخت زمانی می بیا از پس چگونه می بانی بجا از آن شکر برون کرد که در راه در آید چو کین در ایوان که آمد از آن سو کره رشتن بام باور روان شد کنندی بیا زو به بره که زبانش زخم کین چو شیر دو زایگان در او بیا بر کرا انبیا بیزدیکت میان لاله که مانا همه در از این بمیدان کند و کان نایم زباز پرسیده</p>	<p>چو شنید بر زو چو شب کشت چو دست بر چو ساسوس برفتند مرا از غم چو بر زو چه بازی بر این مردان برو ز چهارم یکی را فریز کاوس هر سال با در چنین پس آن درون بدل کینت بکین چنین کردن بر زو با این پوشید ندانت کین چو بدی چو کین بیا تا تو به مرد چون یکی تر یکی بیخ چو رستم کنون سب چون زد کنندی چه نامی از این بد وقت نه رستم اگر باره اگر سب به وقت</p>	<p>بر آمد کان نه خورشید کعبان مستی نه جنس پدید را کشته از برو زو با در چنین چه کردم برفتند چو خورشید نخورشید سیر و دران برقی همان با بر کرد اندا نشی چو از نا بدست هی رفتند چو آشفته ستاده بدان چو کشتی به وقت پس آنکه نشا به کین نیز بر بر همی خواست کون کرده بجای کین سوار می کافی بیا چه کرده بیا زو و چشم نه او که ز چسب به بلند چو کین</p>
<p>چو شنید بر زو چو شب کشت چو دست بر چو ساسوس برفتند مرا از غم چو بر زو چه بازی بر این مردان برو ز چهارم یکی را فریز کاوس هر سال با در چنین پس آن درون بدل کینت بکین چنین کردن بر زو با این پوشید ندانت کین چو بدی چو کین بیا تا تو به مرد چون یکی تر یکی بیخ چو رستم کنون سب چون زد کنندی چه نامی از این بد وقت نه رستم اگر باره اگر سب به وقت</p>	<p>دستم بدید چو رستم کین دو زن دید ندیده با چه مردی ما ما ز جان ر پیکان به آنکه کین بخت و بد غیبت ز باره کسته لگام سوی زواره زواره چو بیال بلند زواره خروشی همه سلیتان نوراس بخا مرادیده همان تخم کنون چون مرا و بدید</p>	<p>بام باور روان شد کنندی بیا زو به بره که زبانش زخم کین چو شیر دو زایگان در او بیا بر کرا انبیا بیزدیکت میان لاله که مانا همه در از این بمیدان کند و کان نایم زباز پرسیده</p>	<p>چو شنید بر زو چو شب کشت چو دست بر چو ساسوس برفتند مرا از غم چو بر زو چه بازی بر این مردان برو ز چهارم یکی را فریز کاوس هر سال با در چنین پس آن درون بدل کینت بکین چنین کردن بر زو با این پوشید ندانت کین چو بدی چو کین بیا تا تو به مرد چون یکی تر یکی بیخ چو رستم کنون سب چون زد کنندی چه نامی از این بد وقت نه رستم اگر باره اگر سب به وقت</p>	<p>بر آمد کان نه خورشید کعبان مستی نه جنس پدید را کشته از برو زو با در چنین چه کردم برفتند چو خورشید نخورشید سیر و دران برقی همان با بر کرد اندا نشی چو از نا بدست هی رفتند چو آشفته ستاده بدان چو کشتی به وقت پس آنکه نشا به کین نیز بر بر همی خواست کون کرده بجای کین سوار می کافی بیا چه کرده بیا زو و چشم نه او که ز چسب به بلند چو کین</p>	

گفت و این در آنجا که بود  
 بد و گفت بر کوی کاویست  
 همه بنده زندان بودند  
 چو سینه رستم برین دست  
 خردوشی برآید ز این میان  
 به بنده دامن بر این دست  
 چو رستم چنین گفت از آن  
 از این دست پنهان بر شود  
 جانم برآید بر دست خنجر  
 ز سام برایش نشاخت با  
 بدان شد بالارانی باغ  
 بدل گفت با بری نان گشتند  
 بدانت است اشک کش از تو  
 فراموش که با که نامند  
 چنانجوی بر روی مادر است  
 نورا با زمان هست این کجاست  
 هانا که دست به شد زدم  
 بچاره تو آن روز بگریختی  
 به میان بد و زدم زده  
 به تنگ آورم بر بند نام  
 اگر چند تو مرد مردان  
 نیسب من را سوی چون شوم  
 بگفت و بیشتر در این  
 یکی کرد نیره بر این گشتند  
 چنین بود تا بود چرخ بلند  
 چو آسوده گشتند باره کرد  
 دل نامداران بخیره ماند  
 ز رستم سواران زین گشتند  
 یکی همچو بل و یکی همچو شمشیر  
 چو شمشیر بر هر دو چون گشتند  
 چو رستم دلیری بر زده بود  
 باز نذران نیز بود مسمی  
 ز چندین نبردگان که گشتند  
 نورا نیز دایم که چنان بود  
 نبرد یکت ما در یکی باز کرد  
 با در همه کرده است با ز کوی  
 نذر م بر شمشیر کلاه تو

بیاید بر رستم ماک زارد  
 رخ تو چو دینار از کعبه گشت  
 را گشت از بند چون کل  
 بدل گفت تا که گشت بخت  
 به سینه بر کین بر ز و میان  
 که از دشمن خود بر بریم چون  
 ملائکه گشته اند کسیران  
 که کافر ما را از خون شود  
 چو شمشیر اشعری گنج و چنگ  
 از آن بل و گفت و کاروان  
 بر او بری نام برد آن گزند  
 ابا او دین جا که گشتند  
 از آن در در جان شد به صورت  
 فلک را و نوا شک بر روی  
 هم از برادر دلش آرزو  
 اگر حرکت آید چو چنگلی  
 که با آدمت باز دست بر  
 بدام بلا در شایه بخستی  
 رستم سواران کجوم برست  
 جان بدلت اندرون کام تو  
 بهرد انسی سخت فرزان  
 همچون درون آب بر خون  
 میدان در آید چو شیران  
 یکی خاک با خون در آسختند  
 کسی ناز و سادی که می چایید  
 جانم در آسمان بر یکدیگر  
 همی هر کسی نام بر زبان بخواند  
 بر آشفته آن هر دو چون بل  
 ز نین قومی دل آن دلیر  
 چو دو طاس خنجر کرده از کینیم  
 نذیرش از او بند خود کلبه  
 ابا اهرمن دست سودم  
 همین با کسور که من گشتم  
 دولت در بر ز رخ خوین بود  
 زمانی با او هم آرزو کرد  
 کرد از این کینه بیدیت روی  
 بدون باید از بیخ تن ماه تو

دل از بیم بر در دو خسانه  
 زواره و گفت ای ماک  
 حکمت رستم با بر ز و  
 چگونه را گشت این روز  
 چنین گفت هر کس که با چون گنیم  
 سادگر باید نشود سادگان  
 که ما پیش تو کجور شده ایم  
 چو سینه رستم سادگان  
 ساد کرده من را بر زده  
 گندی شرک و گفت خم  
 دوزن دید او بر زده سو  
 چرا آمدتند با او هم  
 بر شکرش گفت ای شوخ زین  
 ذکر گفت کار باه و خسانه  
 با فنون و نیرنگ و شد  
 حدیثان سخت با خون بود  
 چرا نازبان آمدی پیش من  
 جانم تو را ز ننگانی نامند  
 به منی هر چنگ کرد آن کرد  
 چو سینه رستم بر شمشیر  
 بسا شایردان که من گشتم  
 نیسب من را سوی چون شوم  
 چو بر زور آید ما شمشیر  
 دویزه چو شمشیر گشتند  
 چو کردی تو بر دل آرزو  
 بگردن بر زورده که ز کردن  
 همه نامداران بر اینان  
 ز زخم طمان کرد شد چون گنج  
 ز یکدیگر آن روی بر گشتند  
 گسسته شد از ناکه بر آن  
 بد و گفت گای سلوان آدانش  
 بسا نامداران که در جنگند  
 نه چون تو شمشیر من دیدم  
 بیابان زگر با چو کرا باشد  
 بر آسای و بنشین چو بی  
 کردارت روشتانی دهد  
 چو رستم چنین گفت زدی

مان گشته چو شمشیر زدی کرد  
 بر شمشیر برآید روزگار  
 سخن خویش از این چند چون  
 که نامل بر ز و بر ز خون گنیم  
 بز و سینه اورد ایمان  
 فرمان و رأیت سر فکده  
 به زودت بر روی رو شمشیر  
 با برور بگشده از کین کرد  
 که من ز بار آگشیدی دم  
 چو نایده ماه و پنج و جا  
 دلش گشت زامه و پر در  
 چو کردی بر این بند و زندان  
 ستاده بدین دست از بر  
 چنانجوی این بگشاده  
 ز آیین مردان سرکش بود  
 در آنجنگ پدی کم و بیش من  
 از آن روز کارت پیوسته  
 تا هم با بر اینان دست برد  
 به و گفت گای مرگ بر گشتند  
 زمین را همچو نشان بر گشتم  
 همچون درون آب بر خون  
 میدان در آید سوار دلیر  
 یکی را بجهت سید پانز گشتند  
 شود ریج کیستی تو در آن  
 مانند تنگ آنگران  
 از آن روزم گشته خسته و  
 بنامداران دویکی را زبان  
 به بیچارگی جنگ بگشته  
 دل هر دو از یکدیگر نرسید  
 همه سال از در آرزو باش  
 بادند جان را بر جنگند  
 نه در تخم ام بست چنان تو  
 بر او ریکت نصیب و چون  
 و نانی پس تو بر کرد  
 نورا با خرد آسمانی دهد  
 بد و گفت گای سلوان

چو رستم در او به بیابان  
 ز نایده سرو و ماهی بر ز و  
 که قرار او گشت که کین کرد  
 چو آمد بروی سوار از آرزو  
 چنین گفت رستم کردان همه  
 که گرا به من بر زودت آوریم  
 به بنده دامن گیت در در کرد  
 ز با من بر این شد بالار است  
 گاه و بر پیش سوری با  
 بر اشع مایه و من است  
 به اساک بگشده که گشتند  
 بر سینه از ایوان و ستان  
 چگونه را گشت این کار  
 بد و گفت اشکرای سلوان  
 چو سینه بر زور ز رستم  
 نبردیک من آمی تا این  
 که سیر گشتی همان از جان  
 کون چون بدی جای آرزو  
 ز خونت هر خاک گلگون کنم  
 نورا چرخ نرفت آن روز  
 گنج چون تو صد چاکران  
 اگر چندستی تو در جنگ حیر  
 بچپا زبردند هر دو جان  
 ز یکدیگر آن ایستادند و  
 همان به کرد دست کوی  
 ز بس کرد که ز زگر بر سید  
 همی گفت هر کس چنین نامدا  
 دل نامداران زخم گشته  
 دل هر دو از بیخ بر شد  
 بسستی سیدان این آرزو  
 بیزدان که بسیار دیدم جان  
 بر سال افزون شد از چاره  
 هم از خوبی بر اجوش گشته  
 بخوردن نورا با ز نایده  
 بسدانی کی چنین بیان  
 که ناکشندانی تو بر گشته  
 شکست آیدم کار و کردار تو

نه در تن روغن نه در مشرب  
 به سوره نورد چو سنج  
 نامم که چون خواست آن  
 بدان مدون بر خاشاک  
 که میانی این مردان همه  
 همان نام چو کونک آوریم  
 تا چو کین ترک بر خاشاک  
 مرا و ادا انوی بالابد  
 تو گشتی که از خوش روز تو  
 یکی گزده کا و کور دست  
 رست و دوشش هم گشت  
 وزان ماران با دو هم  
 گجا بود و ستان سادگان  
 نو با می همه ساله روشتان  
 بد و گفت گای سلوان  
 محکومی گشتی کون با زین  
 که بر یکت من سخت بنشین  
 چو آیدم کرا از آمدی  
 روانت بشیر بیرون کنم  
 که بر و گشتی تو در روز  
 سرایت از چرخ که گشتند  
 ز من رو با هم بر تو نرسید  
 به نیره آرزو گشته آن  
 پر از ریج باب پر از ریج بود  
 روان را سوی و شنی  
 همی سب کند آردان  
 نادریم با دانه نین و نفا  
 لب هام از شمشیر گشته  
 رخ هر دو اندر در دل گشته  
 همی هر نانی بنفرد دکن  
 هم بران نورا نکران کرد  
 که روزی نیاید پیش  
 همین باه از بیخ گشته  
 اگر چندین ریج باشد  
 به نیره با یکدیگر در دهان  
 مانند بگشتی تو در شمشیر  
 که دهم چنین جنگ پیکار تو



درین آن لکن و کوهستان  
 با فنون و نیکوکاران گشته  
 چون در جنگ فلان کشته  
 کزین باز کرده و بره با برجا  
 بد آنجایی و باه این بود  
 چون در شبید بر جرح کزیر  
 بگویم بگردن کزین کردند  
 باید بزند یک ایرانیان  
 و کرباره این کشتن جنگ  
 بیانات و راه پهلوانی هم  
 و از نرومی تسم خوردن  
 بسوی پوشد کشته بر دست  
 بیزان کار جان بریدم  
 در این بود رستم که اینستا  
 همه نیره داران ستان ترا  
 چو آمد بزند یک رستم فر  
 کفتم ترا من که بسیار باش  
 کزین چون کشتن است  
 تو را ترم ناید که کزین ترا  
 زنده من این بجز از تو ما  
 بچاره ما کرد و بر از بند  
 بد و گفت رستم که بود  
 از او بستد آن زایا بچشم  
 بیاناتی که یکد که  
 بچاره کشادند کسرخ  
 بدیشان چنین گفت کزین  
 جانان از اند خوردن همی  
 اگر دست یزد خوردن  
 که زهر برای هم آورد  
 چون شبید خالیکش گفت  
 همین بود در جمل ما خورد  
 بفرمود ما همه برداشتم  
 چون زدن خوردن کزین  
 یکی کو خسرید بدکاران  
 به تیزی برانندست  
 چو باد چنده همی اند  
 سپاهی از آن و نمی گان

درین آن سواران مردم گشت  
 زین در بخوانان کشته  
 کرفتی که باره راه کزین  
 چو جنگ از و آیت پست  
 که بر گردن شیر آهن بود  
 تا بدو را جا نگاه فریب  
 بخت کتم لعل بر دست  
 فرود آمد از خن شیران  
 چو در جنگ من بخت بند  
 با بران من گامی در هم  
 با پهلوانان خسرو دست  
 باهی سید و شریک  
 می شرمم آید زین سید  
 یکی کرد پیداشد از ناکه  
 فرامزد پیش برسان  
 پیاده شد از دست  
 ز دشمن برت آنجا  
 چو با خستنی همی برگشت  
 سوار آوردی از این یک  
 با فنون نیرنگان شد  
 بیاد از آنجا و بر کزین  
 کوه چسبید با نیرنگان  
 برستم چنین گفت چو  
 بسازیم بر تیران  
 همی هر کسی چاره افکند  
 سازید چاره بدین  
 از ایدر بیایدش  
 نباید میدان جنگش  
 فرستاد رستم از این  
 بطنج درون بخت سان  
 بلکه مگر کین چنین گفت  
 مرا و در آن خام شد  
 یکی کرد تیره بصحرا  
 سر و پای کشته بخون  
 همه دشت از خون لاله کند  
 کردار آشفته در کشت  
 سجدار وین سواران

که بیرون بردست و گشت  
 دو بار آمدی بخت پست  
 بدان کفتم با کوهی گشت  
 بدان داران کوه جنگ  
 بچشم کسی و آید خطیر  
 به بینی من از آنکس جنگ  
 چون شبید رستم از او سخن  
 و از نرومی برده بود  
 بچاره و کرباره از نیرنگ  
 فرسید ما با بران شوم  
 چنین گفت رستم که  
 ندیدم هر چه چسبید  
 از او روی در جنگ  
 چو نزد یک آمد بدو گشت  
 یکی کرد سپید دوش از نیرنگ  
 بکش کرده دست از نیرنگ  
 با کوه که بچند دست  
 بر راستی چاره و رنگ  
 تو را در خواندن نشانی  
 زنی آمد از شهر نران  
 کزین دست در بند کزین  
 بخت این دانا پند  
 نه کام خست است ای  
 کزین راه و رنگ آید

روان همچون اندر گشته اند  
 چو دیدی بمیدان کزین  
 فریب تو خوردم در نیرنگ  
 بخت اندرون کردن جنگ  
 که از صبح دیدان بدست  
 نبرد بفرز خروش جنگ  
 بر او ناز شد روزگار  
 بیاید بزند یکد که دلبر  
 چو دیدش که گشتم بر چیره  
 نبرد یک شاه دلبران شوم  
 ندیدم که باشد چنین جنگ  
 نه دیو نه درو نه شرک  
 سوئی آل از این ز نیرنگ  
 دل پهلوانان بر نیرنگ  
 بچرخ برین بر سید  
 ساده پام در خسرو دست  
 بکفتم درون پند  
 بدشت آمدی تا چای برد  
 ز ناد چو تو خست نیرنگ  
 نبرد یک برام که هر فرزند  
 ساده نیرنگ رستم  
 همانا فرزند بر نیرنگ  
 که هنگام کزین نیرنگ  
 میدان کزین جنگ و نیرنگ

روان ابد اندر دست  
 بچاره زمین و می بر گشت  
 همانا فرزند نیرنگ  
 نه مردان بدند که جنگ  
 ستاره بد نگاه خشان بود  
 چنانست رستم بر نیرنگ  
 پرانندش از نیرنگ  
 با در چنین گفت کای هر  
 همی کزین کزین کزین  
 نه نام نیرنگ من چون شود  
 ز چندین سواران کزین  
 جوانی که سالش نماند  
 چو کشید در آن کای  
 یکی شکر از کرد آمد برون  
 هر قیمت برسان رخند  
 از نیرنگ رستم با نیرنگ  
 نمانتی او را نیرنگ  
 همانست بر زنده کزین  
 در امر ز گفت ای سواران  
 بسی بر و کوه بر ساور  
 بدان نیرنگ و نیرنگ  
 بخت آن کزین کزین  
 که کزین از نیرنگ  
 نشسته آنجا که کزین  
 یکی گفت یکبار جنگ  
 یکی چاره دانم در نیرنگ  
 با لیم بر نیرنگ  
 ابا او چنین گفت رستم  
 ز نیرنگ و نیرنگ  
 همه بر دوش رستم  
 بر آورد یکبار نیرنگ  
 چو در پیش ز و کزین  
 چو آن کرد نیرنگ  
 همی مال و نیرنگ  
 کانی باز و نیرنگ  
 یکی شیر بگردن نیرنگ  
 چو بر ز و نیرنگ

بای که آید شد شست  
 لرا که و خیره پنداشتی  
 که در جنگ آری سواران  
 بداند جان را در نیرنگ  
 که خود شبید در نیرنگ  
 که دیگر جنگ نباید  
 بدیدم هر کزین نیرنگ  
 چه باشی تو را نیرنگ  
 ز خون که این خاک گلگون شود  
 جانی نیرنگ با نیرنگ  
 بر نیرنگ است جنگ  
 بدین کار در نیرنگ  
 چو شیرین خیال شست  
 خود و نامداران نیرنگ  
 که با تو ما نیرنگ  
 خود و نامداران نیرنگ  
 نه بردشت کزین نیرنگ  
 سر بر سران کرد نیرنگ  
 با نرومی او را نیرنگ  
 اگر نیرنگ رستم  
 که با نیرنگ نیرنگ  
 سر و نیرنگ نیرنگ  
 کشادند در چو نیرنگ  
 بچاره و نیرنگ  
 به نیرنگ نیرنگ  
 فرستیم نیرنگ نیرنگ  
 نیرنگ نیرنگ  
 بیاید نیرنگ نیرنگ  
 که کرد در نیرنگ  
 برش سرخ از خون نیرنگ  
 کشاده ز نیرنگ  
 خلاص نیرنگ نیرنگ  
 بر آن باز نیرنگ

فرستادن رستم خورشید از نیرنگ  
 و زهر انداختن کزین در آن

بفرمود خالیک این کزین  
 بر آن بر نیرنگ کزین  
 بخواه کزین کزین  
 زمان و ز نیرنگ  
 کلا و نیرنگ نیرنگ  
 بیاید و کزین نیرنگ

رسیدن وین پسران نیرنگ  
 و باز داشتند از خوردن چو نیرنگ

پس او دست بیاند  
 سپاهی پست و نیرنگ  
 و بیکان پیران کزین

بر کفایت انجام دستاورد  
 جو رو بن بزدل بر بزدل  
 بنور ان جهان ستا کنون  
 که بکس که در بناد و بستند  
 کسی که بزوان بود با سنان  
 بیاد و دلشگر بزدل کجا  
 همه کس یک پیش کین کفایت  
 ز خاکش آتش فرودان کند  
 بدخاله آورد دشت فراز  
 جو بکشت از زرد که بملوان  
 کنون هیچ کس نیست و هیچ  
 ندانی تو این رسم جهان  
 بر باد بزاری و ان از دست  
 بدل گفت آرمی و با بستان  
 چنین بود تا بود کشتگان  
 سگان چون بخوردند زدن  
 با بر بخت و بزدان ما  
 با دشمن کفایت کایان  
 کفایت بر بزدل و اسب  
 ز وین چه بشنید گاه کجا  
 نه دنی که چند چاره کجا  
 جو کزین چنین کفایت  
 نگران و رایت بدادم  
 چو غم داد و خوشبخت  
 بیاد و جوش بدادش  
 هر کجا بیاید بیادش  
 و کزنده بر کردم از کفایت  
 و زان روی ستم جو او را  
 فرامزد گفت بستم سخن  
 مراجع بسیار باری نمود  
 اگر کز بیکه آهن زد  
 اگر دست با بر و بر کین  
 کرانیا بی زلم کجوش  
 بردی چو من در خانه نمود  
 چو کشت اینجا چو نایان  
 بد بیک من بر تو خسته  
 گانی باز و و تیرا کشته

سید بزدان کور خور  
 هم از کرده روی بزدل  
 که رستم بر بد است  
 دگر ما زنده گانی نخوا  
 رستم نباید بر او زان  
 که رخشان شود جان کجا  
 چو بشنید روین گل بخت  
 بر او کور خور و در بیان کند  
 بن بر کشا ایران بود دراز  
 چو بکشت کو با سلا  
 ز بهر چه برسی تو ای شهر مرد  
 هم افسون این کفایت  
 تا گاه از این از بر دست  
 ندانم چه آید با بر زان  
 نباید که با بشی خلبه  
 بسری رسیده ننگ  
 که تو بودی کنون جهان  
 چه کردی میان کور خور  
 بزیرش بر بخت ننگ  
 بزود کفایت بزدل  
 دل خوش از آچاره ما  
 قیزی بر او بر کشته  
 همه نام نیک من ای درون  
 شدش خاک کز بر بخت  
 بار بد چون جگر برش  
 کسی شخص زنده بجز  
 بود بد بیزدی میان  
 بی آه سرد از جگر کشید  
 بد بخت کجوم کجوش کن  
 نیراهم خواهد کلام بود  
 از آن کوه کام دلم بستم  
 بجاکش در اندازم زان  
 جن بر صلاح صبور می  
 بیالای من در زمانه نمود  
 بیاری شمار دهی کار  
 بکسی دخت برومند  
 همیکو بد دشت کین کشته

ز قران کشا و چان کند  
 بر او داد بجای شمش  
 حاقون بزرگ کردی کجا  
 کز خسته بخت تو سید کشت  
 بختان و از اسب  
 نشتند بجای هر دو  
 با دشمن کفایت آن  
 بد و کفایت روین کجا  
 بد و کفایت بر زود کفایت  
 که بر لونه چیزی داری  
 بد و کفایت روین کجا  
 نباید که چیزی در آن  
 تا کسی از زود جهان  
 که ما دشمن ندانی  
 بیازید روین پس  
 تا زنده بر جایی  
 و کز بد بجای مرده  
 اگر کشت برین باور  
 بخوردندمان و بد  
 با بر بیان کفایت کجا  
 ندانم که چون کشته  
 بد و کفایت ستم کجا

بست با شمشیر کجا  
 فرود آمد از اسب  
 که روز با آردی و کجا  
 و با بند ستم جنین  
 همی داد بجای هر دو  
 بکفایت هر که از پیش  
 که پیش آن بدنه بملوان  
 کجا آوردی از انسان  
 همی با کجوم کجوش کن  
 بر بزدان بملوان  
 شستو ما کجوم کجوش کن  
 فاشند از بهر شوش کین  
 با دشمن کفایت  
 نیز دور که بر آرد  
 از این خور و دنیا کجا  
 جان بملوانان  
 همان شیرین سپرده  
 در کجا باور کجا  
 کین دل آن هر دو  
 کس کشته نیزم کرده  
 بر ستم بستی در  
 تو بنداری ای کجا

یا ز جنگ نمودن ستم بر زود کفایت  
 بزدل بدست ستم و آشکار کردن دشمن او

بر ماد آرد و در کجا  
 بد و کفایت ای تیر کجا  
 رای چون ستار بند و کجا  
 بد و کفایت بر زود کجا  
 فرود آمد از اسب  
 ز کردار را مشک و ما  
 سار بزدان کور خور  
 خورشید از انکونه و مان  
 بد و کفایت کجا  
 بیاد و دخال کین ایران  
 ما ما تو رسال بسیار  
 بدان تو چون خورده  
 چو بر زود روین کجا  
 چو آید زمانه بستی  
 یکی میخ بریان و د  
 بروین چنین کفایت  
 نغمه و ناخواست ستم  
 سبک دوش کجا  
 و زان روی کردن  
 ندانم کجا  
 هر حال دانم که روین  
 که دانش زود کجا  
 بروین چنین کفایت  
 نغمه ای اسب از کین  
 و زانجا با دشمن کفایت  
 کنون آن باید بد  
 بکفایت این بد  
 بعد چاره از دست  
 بد و کفایت  
 جنب من ای ستم  
 من انیک شد صوم  
 بزودی نزد کفایت  
 نه کس یافت از چرخ  
 که کین کی با دار  
 کنون چون ستم  
 چو ستم بد  
 یکی تیر بد ستم

بکفایت بجای هر دو  
 چو نه ستار تو دزد  
 چو رسد بجای  
 چنین بود فرمان  
 بدان شکر خویش  
 ز بازار گانی و کجا  
 بر خور و آتش  
 دگر چو در دنیا  
 ز بالای مده  
 که تو آمدی زود  
 اگر چند چون تو  
 کجوت دیده بود  
 بر زدی بدین  
 سحاره کرد در  
 به پیش ستم  
 ز تو دور با  
 از آن پیش  
 بیاد و نزدیک  
 با و از ششون  
 نغمه انان  
 بنا شد ما را  
 جان کجا  
 کما می نامور  
 سواران تو  
 بکستی تا  
 که کشته شوم  
 کساده به  
 میدان کین  
 همیشه چو  
 شنگ از  
 میدان جنگ  
 چنین کجا  
 بدینسان  
 بردی  
 من بر  
 به کار  
 بران



یکی ترک چینی نهاده بسیر  
 خروشی چو سیر زیان کشید  
 چو بر زود و زودیدگامدش  
 که کرده است با هم نزدی  
 چه کردم بد با نبردند تو  
 چو با من بقوت بودی بکن  
 چو دمدم بدسکون کردی تو  
 بیزان که گوی کردی جان  
 کون چون شکرک تو با کجا  
 به بندم دو دولت بکنم  
 چنان چون تو کردی بجزان  
 که بودند با من هر روز  
 بران نامو ترسیرا بان  
 همه خود و خندان در بدن  
 چو زکش می شد بپیکان تو  
 بگردان بر بغیر و چنگ  
 یکی کردی سیر بر بخت  
 با می باز هم باره ستو  
 خواهد بود بازوی هر دو  
 بیارید از دیده پردوخون  
 ز یکدیگر آن روی بر گشتند  
 لستند از آنکه بران  
 به جغای بر بزداد که  
 همی گفت میراند خون جگر  
 بکرم هر دو دوال کمر  
 به گفت رستم که ای داد  
 ها که از خشم تو روان نه  
 نوزاد از او و تبارم که  
 بخت این سرفراز پر بخت  
 کین دل آن چو توین و کرد  
 دل ناداران نکند مرد  
 با منون بخت بد پانگت  
 تو گشت از او رستم دل  
 و رفت رستم که ای داد  
 بختی بکشیر بر دشمن  
 به بخت هر دو که گشت  
 بردی شده ده جان نام

بگو بر آراسته سر سیر  
 بخش نثار زین بر دیده  
 بچو شش بر شید روشن  
 که آنکه بر دشمن از روی  
 که آنکه حتم ز در بند تو  
 سوی چاره گشتی از هر بخت  
 در دفع ستانجام گفتار تو  
 نه بستی به بکار من بر میان  
 بیاد استشخی ز من یاد تو  
 اگر زنده مانی بانی به بند  
 تا میم من اکنون با بر میان  
 بشادتی و لای کشاده دو  
 هم دل بران کین ایران گرفت  
 دل ناداران طلبیدن بخت  
 چو با سجوی بر زویل شیکر  
 دران بران نه شور و چنگ  
 تو گفتی که خاک سیر بخت  
 بهرام کردون بسید و شکوه  
 جوانان سالخورده ها  
 عمیده شده پشت پرده  
 بچو کشیده لغز بر زو  
 که بر جان هر دو بنا کرد  
 سوزی هم را به در سپر  
 ز دیده بر آن روی از غم خون  
 بناییم اسبان بر یکدیگر  
 بیزان داد او پروردگار  
 که حسنا از زدن بر کان نه  
 چه دار می مرد می میدان  
 که نفس کمیند که بخت  
 دو کرد و لاورد و مشیر  
 رخ پهلوانان زانده زرد  
 رسیدند از بخت آن شیکر  
 که از شیر بردی بشیر دل  
 سخن شتران من کی گوشت  
 ها که آید یکی بر زمین  
 بدان اگر اباری بیز بخت  
 بر شتی کردید بهر سخام من

بپوشید بر رخس کسوت  
 با او از گفت ای بل کار  
 میدان در آمد چو یک پیل  
 تو از چون سوادان دل  
 تو را شرم باید ز رخس  
 کجا رفت آن دور از روی  
 کون چون بر داشت بران کجا  
 چو من سوی تو ان شام  
 چنانست فرستم به دنیا  
 تو زان فرستم با فرسیاب  
 و لیکن نیازم بغزند تو  
 بخت این آنکه بگردار باد  
 هو از او پیشید از تو بر  
 فرو بخت بر ستان نام  
 باز و در افکند خشم کان  
 بکینه و باز و بر افکند  
 چو سندان سرورک و کرد  
 جان پهلوانان کرد اندرون  
 هر ترک از کرد ز پاره شده  
 بسیری رسیدند پرده  
 نادانند بر کردون سیر  
 ما سجوی اما از سیر  
 از بخت او در از روی  
 چو بستان هر دو ان  
 به نیمه تا بر که کرد  
 هر آنچه ز تو ترسم کونی تو را  
 بدو گفت بر زو که ای سیر  
 اگر بکنی ز من چو کوی  
 جان پهلوان بند و لکر  
 بخت بر زمین از آن دو کی  
 تو گفتی دو پیلند آهنگر  
 که نفس که گاه بر زو جان  
 به گفت بر زو که ای بخت  
 در همیشه دل زایر کار  
 بنیم تا این سپهر روان  
 دل هر دو از غم شده پاره  
 چو بنیداران پس بران

با من درون کرده او را  
 بر آسودی از کرد دشمن  
 بیار و گانی محمودی بست  
 جاز از بخت آرزوم نیست  
 زیزدان ها ناشدی نامید  
 همان چنگت بر جان و روی  
 ز روز و به دو چاره و بخت  
 پس آواز تو بسند نشد  
 که کردید بر تو همه دست  
 بر او خراسان با نسوی آب  
 بهستان نام و به پوند تو  
 دوزاخ گان زار به بر  
 بر سپید پیکان او و تو  
 که بخت کی تن بنا بخت  
 زرد دست برداشت کرد  
 دل از مهر بخت بر خند  
 همی گفت چون بخت هر گاه  
 همی بود بجان دل بر زو  
 برایشان جانی نظاره شده  
 افکندند از دست کردگار  
 بچو گشتند زون بال و  
 همی خواند خوانا به بر رخ  
 زنا رکنش و شتابی  
 چنین گفت بر زو که ای سیر  
 به پوند جان که باز دهر  
 بناری بختار و هیچ کجا  
 شکوهی و دانا و چه زبان  
 سخن سپید به چندین کوی  
 زانده مانده از او و بخت  
 کردند کم کینه را اندکی  
 به سجده خسر طوم در یکدیگر  
 که خوانا رکنش بر سخنان  
 به دم بر بازو و بخت  
 فرودماند از او اسیرم گاه  
 که از خشت هر دو زار مارون  
 از اندیشه و کردش زو که  
 چو بنیدار آن سرورک

بافسان دانه میدان کین  
 هم آورده است مدبر را چنگ  
 برستم چو کشت گنج  
 بر شید می از ننگ از باغ  
 ندانی اگر چند مانای دار  
 بختی بر تو فروم بر نس  
 تو مردی من دیده بودی  
 ندیدی بر این بخت چنگ  
 ز من از خونت بسا گزینم  
 تا میم بخاقان شامان تو  
 تا نم که بادی می ایشان  
 سر کشتش سیرا بر کشاد  
 سپر از آن نیر چون میشد  
 نبر سو و بازوی هر دو سو  
 چو رستم بدید که بر بخت  
 بر آید یکی آتش کارزار  
 ز سیم ستوران آورد گاه  
 ز بار روی هر دو بر زو  
 فرودماند بر جایی سلب  
 فرودماند بر باد پیمان  
 همی زو کرد و این آن  
 همی گفت گای کرد با جان  
 سنده پانچ بر زو کرد و خا  
 چو سیرم اکنون که بخت  
 بیستم تا که شود خند دل  
 بکوی که تخم و نراد و بخت  
 چه پیش از این شده نام  
 که گفته است بهیوده و بخت  
 که رفته به دست بندگر  
 دل هر دو ان در طلبیدن  
 سخن که چون است بر کرد  
 بخت بر زو از آن شتاب  
 چه مانده است چاره کون  
 نه بخت کشتی کون بخت  
 بخت و از اسب هر دو  
 همی گفت رستم بر سر کون  
 که رستم جانم بر کردی

با برد افکند از چشم من  
 سیا و زار این من که گشت  
 از آذادگان این کی اندر  
 و با سوی بر زو سر سخام  
 سر سخام کاران در آن کار  
 بردی تو ایچم ز در می  
 دلت با این آرزو از چو  
 هم از سر شرم هم از ننگ  
 بچو بر ترسم سمرت ران  
 کرد امت کرد تو ران تو  
 و یا نه کسی رخ بر من  
 بی تیر بر داشت بشام  
 دل ناداران بر اندیشه  
 که بکن شد سیر زار  
 طرزید بر خود چه شایخ  
 ز کویال گردان ماب سو  
 هر رفت کرد و پیشد  
 همی کرد با بر دیچون کمر  
 بی را بن و بخت  
 چو آشفته دیوان زان  
 بخت بگرد از بخت  
 جانم و در از بخت  
 بنایش کین شش دانگ  
 به بندیم تا که آشفته  
 ز خون که بر خیزد از زنگ  
 بتوران نوزاد خویش  
 ز تخم ترا دم من  
 که گاه من کرد چندین  
 چو شیران آشفته بر یکدیگر  
 جان من ناخن بکین  
 بر آوردی از ننگ از کوه  
 ز افکند دار و از چشم  
 بکوی بر این بر چه افزون  
 چو اندیشه کردم من از سر  
 بر بر آمد و همچو شیر شکار  
 شوم گشت در دست  
 همه شواران از او و بخت

از او در نیب از گران گران  
 که از کشته بجز پیرین  
 فرو بست اسیر سبک  
 چنین بود آنگین این روزگار  
 تو گفتی و شمشیر خنجر  
 که از بخت بر گشت مردی  
 خرد و شمشیر خنجران  
 ز تروی بی سبب آنگین  
 بختی که ز در بر پیش کن  
 که کرد ما در شش و درایت  
 بر زاری آری وان پیش  
 جان ما در فرزند سرب کرد  
 تو را خود بدیده در خون  
 به و گفت رستم که ای شیران  
 ز سرب گشت این از تو  
 سخا هم که آری در این گشتی  
 برستم که هر دم بختی  
 چو رستم بدید خنجر را  
 فیله بران که ما داشتی  
 بدانی به بند ستوران  
 ز فرمان دادار برودگار  
 جانجوی از خنجر چون بگری  
 با فتنه گری به به پیشم کرد  
 برد انجی کام دل بر گشت  
 از او بر گزیدم باره  
 برون کرد از گشتن  
 به کام آن که شود کینه  
 بخت این آنگاه اندزد  
 همه سال او بود هم سال  
 باید که همچون پدر زار  
 بدودا انگشتی و درون  
 بر زوی شیران در اورد  
 برستم خنجر گشتی  
 رسیدند نزد گشت ازین  
 دل ما از او بر گشت  
 همه حقیقتان کسیرین  
 برید که نفس در ازال

چو شاهان هر چه ماندند  
 بغزاش آید بر زمین  
 ز گردن برادر و زین  
 بنکام جنگ و که کار را  
 بر آید خنجر هر دو کینه  
 چه خواهد کلاه آری  
 بر سبب سجدار کرد  
 سجان اندر آید زانو  
 تو گفتی بر زید روی  
 که رستم بخواهد بر  
 بگوش کی لعل سراج  
 بدین نور و بازو این  
 جان با بزرگیت آری  
 مرا اندین دستانی  
 باید مرا از این بگشاد  
 به پیشم کونی کرد آری  
 میدارم این تیغ از زاری  
 باید بر شمشیر  
 شب و روز در دست  
 سپارد بدان تره سیران  
 بدر بود آن وزانند  
 بر سبب و پای در  
 بشیرین با بی سارم کرد  
 بچاره ملک در بگشت  
 با نیش خنجر فرود  
 کینس در گشته چون  
 به بند در بکار حسن  
 با سبب اندر چه جاود  
 خنجر به و سبب این  
 شود گشت بر دست  
 به من ز جان پیش آن  
 که کردون کردان  
 سخن بر کن نور و  
 بشادی گشت اندک  
 بر جام فرزند سبب  
 همه آتش مهر بر  
 نشاندش بر او را

به دست و حرکت و کشته  
 نه بر شادین شاد باشد  
 ستاد زهر و دوزخ  
 کردند اسبان خندان  
 کردند بر که گشت  
 جو زبان کسی را گشت  
 که زنده شد سبب  
 بر او چه شد رستم  
 چو شیری نشسته  
 بگشاید این زبان کوش  
 ز خنجر زبان و  
 سزا و پیش گشت  
 همی گفت و مریه خون  
 چوئی که خواب گونی  
 جود ز دزدان و  
 در گفت شرو می گای  
 چو بختی در بر او  
 به و گفت ای سلطان  
 بد آنکه کسر کرد  
 با خنجر سارمان  
 بد آنجا چشمی  
 دل گشت مهر  
 بد آنسان که  
 چو این حد شمع  
 بر آورد سسر  
 بر داد و کفش  
 بگوش که دار  
 باید به بکار  
 بر زبانی گشت  
 تا که یکی ز  
 که در رستم  
 ز نامون بر  
 بر بخش و  
 چو رستم  
 ز در دانه  
 هم بر اینان

که خاکن سخن اندر  
 نه در بیخ او دل  
 دل هر دو ان گشته  
 ز بیم بداندیش  
 زین هر دو مانند  
 بر او نرم کرده  
 از آن نامور کس  
 بر آورد باز و  
 بر آن سزاوار  
 سوم ما بگویم  
 غیره جاندار  
 شری نزدان  
 همان خاک آورده  
 بدید شمشیر  
 چو پیشم آورد  
 ز نامم کرده  
 تو گفتی چو  
 فرو زنده چون  
 ز کین کرد  
 فرو آمد او  
 که فرمان داد  
 یکی را نمود  
 چو باری کس  
 ز من برده  
 که کردون  
 بد بخت بگویم  
 که باشد فرزند  
 ز در دشت  
 که در فرزانه  
 چو بی زور  
 ز شادی  
 بر و ما  
 بدان شود  
 ز شادی  
 به گشت از  
 خود و سلطان  
 سرور و بیان

سخت آید م زین  
 بگردن گشای  
 هم ز بخرام  
 چو اسبان  
 کوی و این  
 بیالود خون  
 ز ناسیدن  
 مراد بر  
 بر آورد  
 نور شرم  
 نور و نسبه  
 که گاهی  
 همی کند  
 نشانی  
 همه در این  
 مگر خنجر  
 همی اندر  
 بد آنکه که  
 باید ز  
 بر بد  
 بر همه  
 مرا چاکری  
 سجده بر آورد  
 زار ز من  
 بدانی که  
 خنجر این  
 اگر در  
 چو بختی  
 از آن  
 به و گفت  
 بختی چون  
 چو شمشیر  
 و ز اسباب  
 بدیشان  
 ز راه  
 باید چو  
 نهادند

که بداند کینه  
 نگار که چون  
 به بستند  
 که گفتند  
 شده ناخشان  
 به چید بر  
 بیکند او  
 خرد و شمشیر  
 که چون جوان  
 براد دل  
 بهانه که  
 همه جا  
 کوهش  
 بر زنی  
 بران خنجر  
 دلش  
 سر فرزند  
 ابا او  
 همه سال  
 تیره بخت  
 تن و ز  
 برون کرد  
 که بهلوی  
 ز خنجر  
 همه رنج  
 در بخت  
 با نده سرب  
 سیر زین  
 چو در این  
 ز نامون  
 سوادش  
 بر فتنه  
 که بستند  
 تیره بخت  
 باید شد  
 خود و نامداران



بسوسن جنین کفت گای نامو  
 سوا الیکرت کوی گای جربدا  
 اما دست مجلس در پیش  
 بفرمود دادند لخمی کفت  
 از آن ده شتر ارشان کرد  
 بان کنان و در کفلس کن  
 بیاورگی با کی که سرین  
 بیزان دادار جسیج  
 سپردند بر پستان جویک  
 چو رستم چشم آید یکی  
 بدوزم فرامرز را چهل  
 باید بر سوسن چاره کس  
 از آن هر ز نوران جاندگش  
 بزدیکت آن چهره کفت  
 یکی سزاه اندر مرغ بران  
 از آن پس باید کفت کس  
 تو کشای از بند جوشن بیان  
 بگردد ندهاد ندر و در  
 که از شب همی با شباخت  
 همی هر کسی کفت مردی پیش  
 نباشد چو من کو با فرول  
 اگر چند از ما تو را شرم نیست  
 نکو در ز چون طوس اندر  
 بریز و جد کرد خجرا را  
 ز کردان ترا پیش جیبت  
 با سبب اندر آرد پایم  
 نکو کرد بر هر سوئی جیبت  
 بگو بنده گان او در نیان  
 ندانند کسی را بر د  
 سخنانم از خویش را زهی  
 ز دستش من کرد نام کس  
 چو شنید رستم بر آرد چشم  
 خوانم که از زده سیرون شود  
 که بر سیران میان دست  
 جان پهلوان طوس سید  
 تباری ز فرمان من جسیج  
 که پیش شرم اندر دوزخ

چه باید همه سر بر سر  
 ز مطنج بر خور ذی هر چه  
 جاوه است تاج و تخت  
 به بران چنین کفت ای کج  
 و کرد که خراگه و کسرتی  
 بر آرمی از بھر جاس کس  
 ز زرین سنام و زین  
 بجز رشید رضان و شمع  
 همی بر شید سبب کفت  
 نامش بر رخ براندگی  
 ز خوش گنم و در می خدگی  
 بدو کفت ای با زینک کوی  
 دهم در ز جوی شهره  
 بدان ساربان کفت ای  
 بیاور نبرد یک من با این  
 عمان و کیت باید  
 بر دار کوشش ای هر  
 ز خنده نیاسودشان  
 چه بر رو جان ستم  
 یکی کفت کم و یکی کفت  
 نکو در ز کشتاد و نه پور  
 کسی با نبرد تو از رزم  
 چو شیر درنده در ش  
 بدو کفت ای بدل تا  
 خود است کار جیبت  
 که از کفت نام جان کفت  
 فرامرز کفت طوس کس  
 به بود و این شوران  
 نکو در زور نام جوید  
 که خویش را زانی همی  
 همه بچه دستا و کرد  
 بر ایلیان بر یکجه چشم  
 مرا از غمش دیده برون  
 تو آن کن که از ما دران  
 نه چون تو با را می با  
 بدانسان که داری او  
 به یار تو شاد کرد و در شرم

کونا با بر هم کنون  
 ز مرغ و زری بچار و مان  
 بشه کفت پس ایته ماد  
 همه کار من کشت بر  
 و کرد و در ربط بدو  
 چه شنید از او پلیم  
 کی جوشن ترک با و  
 که نوزان ز کشت ایران  
 به پیران چنین کفت گای  
 بچم کفتش با هم  
 از ایوان و سببان  
 بران به داسوی ایران  
 سر شاه ره بود بروی  
 بران چشمه آب جنبه  
 یکی خیتا ده با درین  
 سار آن سمرت بر  
 بر کرد کس کویم ای  
 نبد کارشان خبر  
 همی هر کسی کفت چون  
 دران داور می طوس  
 چو کرد ز شنید کفت  
 ز بر زوت خود شرم  
 استغن طوس بر بود  
 رستم و رو با ایران  
 کردان ایران با آوردنش

هر کفت بایدیم از کم  
 نبرای ما آورد کس  
 سخن کویم کنون کی  
 کنون کشتار در  
 هم از بر شادی هم  
 باید کردار با دو  
 همان کرده کا و  
 مرا نام پس با دو  
 بانی تو شادان  
 ز با شش آرم  
 دل آرم در  
 سومی آن لیرن  
 یکی سومی سومی  
 در و نش همه  
 و کرده با پیش  
 همیدون با  
 تو بیرون کل  
 کس اندیشه  
 نه بند و  
 کجها که چون  
 کو چو چسپس  
 که دعا کت  
 بانی تو جاوه  
 خراز خود  
 میان بیان  
 ز کتبه چو  
 از آدگان  
 ندانی تو  
 جان پهلوان  
 هم از شست  
 بختار زین  
 ز تخم نبردگان  
 بدو کفت بر ز و کلامی  
 همان از فریدون  
 بر شفت که  
 نبرجام کنون  
 فرامرز کفت  
 بر ز و چنین  
 چو شنید بر  
 ولیکن ز تخم  
 شوی ای پیش  
 نباشد تنگی  
 بانی تو جاوه  
 خراز خود  
 میان بیان  
 ز کتبه چو  
 از آدگان  
 ندانی تو  
 جان پهلوان  
 هم از شست  
 بختار زین  
 ز تخم نبردگان

بدو کفت سوسن کلامی  
 و زان پس بفرمای  
 بفرمای تا داروی  
 برون آمد از پیش  
 چو بر ساختن  
 بر پیران  
 بدو کفت ای  
 بیاورد برین  
 جغت نو شاه  
 بزمستان آتش  
 بخت این از  
 باید خود و  
 رباطی بدان  
 بجهیز درون  
 نگرد تا بانی  
 بپوشان بر  
 و زاروی  
 ز مسیحان  
 یکی کفت  
 زیست فریدون  
 چو پیشی  
 کنون می  
 بزودست  
 اگر نیستی  
 ز کین طوس  
 سومی شهر  
 چو آقا  
 به سید انسی  
 چو کرد ز  
 بر آورد باز  
 ندانم که  
 اگر چند  
 که بد نامی  
 چنین کفت  
 ز هر من  
 که هر کس  
 چو کرد ز

بانی تو شادان  
 کرد و حکمت  
 پرسند آرد  
 ابا و برون  
 همکار خود  
 که شتاب  
 اگر نو بر  
 بزدیکت  
 رسانم سر  
 همه رخ  
 بران آرد  
 همی رفت  
 همه جایی  
 بزمخت  
 همه روز  
 یکی تیره  
 رسیدند  
 ز شادی  
 شود ایست  
 هم زور  
 بوثره  
 بیده  
 بزودست  
 بدیدی  
 برون  
 چو رستم  
 چو از کرد  
 بجز جکت  
 چو سید  
 همی خواست  
 ز تخم که  
 و با خویش  
 چنین کفت  
 که چون  
 بجان  
 باید بکنار  
 بر رفت  
 بانی تو شادان  
 کرد و حکمت  
 پرسند آرد  
 ابا و برون  
 همکار خود  
 که شتاب  
 اگر نو بر  
 بزدیکت  
 رسانم سر  
 همه رخ  
 بران آرد  
 همی رفت  
 همه جایی  
 بزمخت  
 همه روز  
 یکی تیره  
 رسیدند  
 ز شادی  
 شود ایست  
 هم زور  
 بوثره  
 بیده  
 بزودست  
 بدیدی  
 برون  
 چو رستم  
 چو از کرد  
 بجز جکت  
 چو سید  
 همی خواست  
 ز تخم که  
 و با خویش  
 چنین کفت  
 که چون  
 بجان  
 باید بکنار  
 بر رفت

نخوردن شادند کسیران  
 همه شهر دیدش چو در کجاست  
 بیاد شتابان بخان بود  
 خروشی بر آرزو تورا  
 زمین بپوسید و آب پیش  
 ها ما که خوش نماندت پیمان  
 ز شرو می برام کو فریاد  
 سدی ستیان رفت شاکل  
 همکنه پیش و همبخت است  
 ها ما که درون بر بسته کرد  
 ز دستان این کشور ما برد  
 نیاسود تیغ وی اندر نیام  
 با این توران چو بر روی  
 ز دستم دین کشورم نمود  
 سر در گنوجن جسد تورا  
 بزگان توران فرود برد  
 کینه چو شیر و به نیر چو  
 زنی بود در اشکران کا  
 کرد و ز کبکفر هم رو  
 بزگان ایران هم پیش کم  
 چو دستان بام چو بر روی  
 چو شنبه از آسیاب این سخن  
 زان چند در کار ما بود  
 بدو گفت ای شاه ما چو  
 ولیکن یکی مرد خواهم  
 که فرمان بود در مزور  
 شوی بونی تو انهم  
 بدو گفت سوسن که ای  
 بیاید از این سخن دو  
 که با من برین با همه بود  
 ز من آهنتا و نبود می  
 بدو گفت سوسن که ای  
 با همه اندر زان چو  
 بدو گفت سوسن که ای  
 همه ما زان خسروست  
 چنانش و چون بر یکان  
 برین چنین گفت از آسیاب

همه ناداران آن کشوران  
 همی گرشان با کجاست  
 پراز در دجان در زرد  
 که شاد آه از دست شیر  
 همی بود بر با این خوش  
 که کشتی ترش روی سوزان  
 سباه و سپه بر او داد  
 بر دیکت آن سلوان شکی  
 ز دیده بر آرزو می آفتاب  
 دلم را بداع اندر و خوش  
 ز ما و بر آورده در زخم  
 که با او به پیوست بر زده  
 برین کشور ما باید کس  
 دلم از پیش بدو نیم بود  
 که زیند از پیش اینان  
 ز آب دودیده بر وجه  
 بدل موج دریا کف رود  
 بدو گفت گای در خورج کا  
 چو سنی همی شد پیش  
 چو کرکین چون طوس گستر  
 چو کرد ز کب و چو بر شمشیر  
 دگر که نماند لبه افکنده  
 چو مردی کند سخت سلاطین  
 ز کفار من دل کن بر کین  
 که در حکمت باشد یکی  
 بدانکه که گویم که کسبای  
 شان باشی و با تو نم  
 سخن بشوار من کو کشدا  
 ها ان پور دستان آن  
 زینک زید تیر که بود  
 که گنیه که بدک شمشیر  
 بر نامی آید آن ما دار  
 که کرد سوسن با لای او  
 جان بپسلان از چو  
 سپارم بدست شان  
 که سیرج کرد در بر و  
 که ای مامور مرد با جا و آ

چو گشت بو من تان زنگار  
 بر سید و کفش بویید  
 آمدن وین مردا و اسباب  
 دادن و راز ترس که گشت بر  
 چو از سیاهش بد با جان  
 چو شنبه روین زبان گشت  
 زینک و افون فرخ و گشت  
 چو شنبه از آسیاب آن ختم  
 چو گفت کون کفن چو  
 سخا هم زخم دستان بر  
 از او تا به هیچ کاش بد  
 از او بود پیوسته جانم  
 زانم چه کردم بچرخ  
 چو تنف بدی در صف کار  
 کس ایندستان ز ما نر  
 همی گفت بر کس این شیار  
 چو گشت شریک شوی  
 تورا اینهمه مال از کین  
 بیزان اوار و تخت کا  
 چو رستم چو شین زوار  
 بدو گفت نشین چو شمشیر  
 تورا کار خیر بط و حکمت  
 که گفته است انامی پیش  
 که تا بود او روی سخن  
 چو سوسن چنین گفت  
 باران توران شوی  
 هر جا که این کیشان  
 بر پروزی شبار می  
 بدو گفت از آسیاب آن  
 بز دهنن کمن مار ز  
 زرمود از آسیاب آن  
 می بود همچون کیم  
 اگر با من می بست  
 سوسن چنین گفت پس  
 به بندازی راه رفتن  
 ز برای نا اشرار  
 چو گشت بو من تان زنگار  
 بر سید و کفش بویید  
 آمدن وین مردا و اسباب  
 دادن و راز ترس که گشت بر  
 چو از سیاهش بد با جان  
 چو شنبه روین زبان گشت  
 زینک و افون فرخ و گشت  
 چو شنبه از آسیاب آن ختم  
 چو گفت کون کفن چو  
 سخا هم زخم دستان بر  
 از او تا به هیچ کاش بد  
 از او بود پیوسته جانم  
 زانم چه کردم بچرخ  
 چو تنف بدی در صف کار  
 کس ایندستان ز ما نر  
 همی گفت بر کس این شیار  
 چو گشت شریک شوی  
 تورا اینهمه مال از کین  
 بیزان اوار و تخت کا  
 چو رستم چو شین زوار  
 بدو گفت نشین چو شمشیر  
 تورا کار خیر بط و حکمت  
 که گفته است انامی پیش  
 که تا بود او روی سخن  
 چو سوسن چنین گفت  
 باران توران شوی  
 هر جا که این کیشان  
 بر پروزی شبار می  
 بدو گفت از آسیاب آن  
 بز دهنن کمن مار ز  
 زرمود از آسیاب آن  
 می بود همچون کیم  
 اگر با من می بست  
 سوسن چنین گفت پس  
 به بندازی راه رفتن  
 ز برای نا اشرار

ازان که برز و شده دل  
 با بون اندر فونی کینت  
 بدو گفت ای سلوان جان  
 که شاهان جاودان شاد  
 بر آرد کشتن لبان کینت  
 چو دو طاس خون کرده  
 که دشمن بر آرد از بخت  
 زانم تا کس ایران بخت  
 یکی شاخ دگر کینت  
 ز بیم و نیش دل  
 که روزم سپه کردان  
 چو بگرد پیش چو خیر  
 برین تاج و کعکای  
 نماند چو تو در جهان  
 چه کین بخت چو سینه  
 فرستادن از آسیاب سوسن  
 ها ما که کین از این  
 جشده خورشید و ما  
 فریر زکاو س بر خاور  
 چو در اشکران نامی  
 بدو حکمت تو اندر چو  
 ما شید این مکر زان  
 تا آواز و کینت  
 بدو گفت ای سوسن  
 شوی هر چه کار فرمان  
 نشیند در نرم با یک  
 کیم بر لبان من  
 که دارم سوار می  
 بدانم که باشد تیر  
 بدان مهر فزان تورا  
 دو باز و بان و ران  
 کوشی مانند شیر  
 جان بپسلان از چو  
 چنین گفت در شاه  
 سپارند بچرخ بر

بیاد جان نام بر زرد  
 یکی گفت از آسیاب  
 به بران خبر بر سالار  
 چو زین تیر یکی  
 چه فقا دکا بدون  
 پس آنکه ز بر زو  
 لغز جام فرزند  
 بز دست جا به زین  
 بگویند به برین  
 چو کیم کی رفت  
 ز کین همگرو  
 کوناری آمد  
 چو بر زو و  
 پس کون چه  
 همی گفت جا  
 غیر فریدون  
 کون این  
 ز کین فزونی  
 کون که در  
 اگر دید  
 چو دیوانه  
 که دیده است  
 چو سوسن از  
 که یاری  
 که با من  
 اگر آنچه  
 ولیکن  
 فردی کند  
 ولیکن یکی  
 با لایند  
 ندیاست  
 که آرد  
 با لایند  
 بچکت  
 اگر بنید  
 ز برای  
 یکی خیمه  
 بیاد جان نام بر زرد  
 یکی گفت از آسیاب  
 به بران خبر بر سالار  
 چو زین تیر یکی  
 چه فقا دکا بدون  
 پس آنکه ز بر زو  
 لغز جام فرزند  
 بز دست جا به زین  
 بگویند به برین  
 چو کیم کی رفت  
 ز کین همگرو  
 کوناری آمد  
 چو بر زو و  
 پس کون چه  
 همی گفت جا  
 غیر فریدون  
 کون این  
 ز کین فزونی  
 کون که در  
 اگر دید  
 چو دیوانه  
 که دیده است  
 چو سوسن از  
 که یاری  
 که با من  
 اگر آنچه  
 ولیکن  
 فردی کند  
 ولیکن یکی  
 با لایند  
 ندیاست  
 که آرد  
 با لایند  
 بچکت  
 اگر بنید  
 ز برای  
 یکی خیمه

چو شیده شاخ و فرود  
 بهانی بپسلان  
 که رو نیست  
 سرشکس ز دیده  
 تو کوئی که از خواب  
 بگفتش هر آنچه  
 از آن و در دیده  
 خروشی چو شیر  
 بدیگار در دریا  
 به نهدید کس  
 ساره درون  
 چو شنبه  
 یکی شیر کرد  
 زانم برانند  
 بنیاد خسته  
 بدریا کزین  
 چنین بپسلان  
 که دودیده کرد  
 جان بخت  
 با فزون  
 با مردم  
 نماند  
 کردار در  
 چو باز  
 بردی  
 بداندش  
 که جان  
 یکی سوز  
 که باشد  
 بسینه  
 بدین  
 بدان  
 خرد  
 که آتش  
 بهی  
 باید  
 همه



زمانی برآمد سرافراز گوی  
شوم بر دور ایستم که  
چو خورشید گشت از خورشید  
چو کوزه ز چون کوزه چو  
بد و گفت رستم که روشنا  
چو گشتم از پیش رستم رفت  
که کرد رستم کونان کمان  
ندانم که رفتار او چون بود  
هم آنگاه برین پزخشم کین  
برآمد برین بر زمانه دراز  
زمانه در این کار اندیشه کرد  
دل من از این کار پرورد شد  
به بند از بی راه رفتن میان  
بر کبر باره بگردار باد  
فرامرز چون بشنوید از پند  
چه سازیم و دیوان چو کین  
چنین بود با بود کردان سپهر  
بجز پهلوان رستم نماند  
بد و گفت رستم که ای پهلوان  
بر شفت و کوزه زار گشت  
برستم گفتا فرامرز گوی  
فرامرز اگر مبادید بروی  
همه سپهر آن طوس دیوانه  
پوشید جو شمشیر جل  
گانی کبابی باز و درون  
کنون چندی گشتالی بی  
ز سپهری برود و افکند چمن  
بیزدان که تو زان نماندی  
سزد که همه سروران بن  
گونا چه آمدند و رای پیش  
ز مستی جان بد که بود  
بر بخت طوس دلا و پهن  
هم آنگاه افتاد بر بخت  
همی خست از روزگار گشت  
بر سجد لایحی چون آدم  
زمانه بر آمد با لایحی بن  
برافروخت آتش بد بخت

برستم چنین گفت گوی  
سوخانم بر ایشان هزاران  
سرافراز گشتم بر ای چو  
از ایشان ندانم چه پدید برود  
در این کار بادین با داد با گ  
دل رستم از ترس در بخت  
بد و گفت ای پهلوان جهان  
رخون که این خاک کلکون بود  
زمانه بر آمد با لایحی بن  
که مماند از ایشان یکی نماند  
خرد مندی منتری بشکود  
رخانم ز اندیشه کان ز پند  
ستودت تا زان چو شویان  
پس نامداران پهلوان  
برون آمدان کرد و خاشاک  
مرحمتی که چو آفتاب گشتم  
کسی هر کس و کسی خوشتر  
ابا بر روی کرد شیر گشت  
سرافرازان و پشت کون  
مرا و تو را نا جواز گشت  
کجا رفت آن شیر دل کوچی  
کجا با زمین همسای وی  
بنار تو را همچو سگانه اند  
به بست از بی راه رفتن میان  
بران باره چون کینه بستون  
تا بر همی خنجر کار بسته  
ز مردی دلش در پیش تو گشت  
همسگور ترک کردید نام  
رگابش بر سینه سگانه گشت  
ز کرده و نکرده گران کرد  
همی ماند سبش کرد و آرد  
ز قران گشتا و چنان گشت  
عاشق دافا و دیال گشت  
بد و بخت و از روزگار گشت  
مانا که از بهر خون آدم  
همی زنده یاره سر بر کین  
بدان بود در مران همون

تو دانی که کوزه ز کوزه  
بد و گفت رستم که فراتر  
برستم چنین گفت گوی پهلوان  
مرا دل ز این هر دو بر گشت  
بر و رفتن رستم سر بر کین  
همی گفت برین که باید شدن  
چرا شکستی تو بر حاجی نش  
اگر پهلوان ای سبید گان  
بی اسبان چو کویان گرفت  
دل رستم اندیشه کرد بد  
بر آورد سر چون نالی بود  
هر آنکه که تخم جدائی دهد  
بچو شش چو نشان خنجر  
بدیشان چنین گوی که ای پهلوان  
نشست از باره ز پند  
بد و گفت بر زده ای کوچی  
در این داور می بود با پسر  
برستم چنین گفت گوی پهلوان  
چو کیم ز گردان ایرانیان  
ز کینه بجز باره بد دست  
چنین گفت رستم که او نیز  
ندانم ای طوس کوزه ز کوزه  
بر او بی پیش رستمی گشت  
نشست از باره ز پند گام  
بر ز چنین گفت زال  
یکی ترک ز زین بر سر نهاد  
چو بر زد و نگردد بر روی  
ندانم سوار می برین قول  
ز مردان نماند در این جنگ

چو دیو است آن طوس گوی  
بداد راه روکت می باشی  
دل کارزار و خرد دار و  
ز درد برادر بد و گشت  
با سب اندازد ز روی گشت  
نبا بد برین کار دم بر زد  
چه اندیشه است که کون نش  
روم سومی آن مداران گشت  
بداننده از کار ایشان گشت  
چنان کرد دل با داران گشت  
همی گفت اندیشه کردن چو  
بدان کین دل من کوانی دهد  
بیا دای از ترک رومی گشت  
سجاده سارا ای پهلوان  
خرد شان کرد و شیر گشت  
بزدل از این کار بس گشت  
که زال آن سرافراز چو شاور  
کجا بند ایرانیان بنان  
به رخاش سبید ای پهلوان  
بر اندازان پس ز حاجی گشت  
ز گفتا را و زال با دل گشت  
همی برین و کیم گشتم بنوی  
بهانه پس آنگاه منشی گشت  
تو گفتی که زنده شد با نام  
کدامی امور مرد و زنده  
همی رفت آن بگردار باد  
ندانست کس را کجایی خوی  
که سام پیش نام کرد ز زال  
که با او گشت آرزو کار ز

اگر خد کوزه ز فرزان است  
چو کیم آمد از پیش رستم  
تو دانی که از تو در شهر بار  
چو بد جهان پهلوان بنان  
همی زنده باره بگردار باد  
چو کیم بر زمانه می گشت  
بد و گفت برین که ای پهلوان  
به برین چنین گفت رستم  
زمانه زنده نماند کس  
بدل گفتا که کار می باش  
همی بر فرامرز خود نگرید  
از این بد چه دانم که آید  
برافراز باز و بگردان  
هر آنکه ز فراتر است آید بر  
چو آمد فرامرز از ابد بر  
نبا بد همی دل در این گشت  
ز داند از آید کی سبک  
بستی خیر شیران شد  
که طوس سبید در این گشت  
همه داستان شش و شش  
برستم چنین گفت گوی خرد  
ز کینه بدشان کرد و گشت  
بخت برین و نا سخا که بر سبید  
بست اندرون کرد نام  
بدانگ که سن چون تو بود  
ز نصد ها نافرمان گشت  
برستم چنین گفت گوی پهلوان  
تو گفتی کار نیست با نیک  
کنن از کردم تا جاز گشت  
چو طوس آمدان گشت  
یکی کور خورشید و گشت  
سینا و طوس دل از کین  
کار او ز بگشت مدعی  
چو بد داشت سپهر و پیش  
همی گفت آچه شایسته  
بدل گفت کوی که از ایرانیان  
همه پنج دستون و سبید

از او طوس پر کینه دیوانه  
بیا بدی طوس چو شیر  
ندانم بجز طوس نیا دکان  
شوم از پس هر دو کردانی  
که تا خود کجا با بدان کرد  
سرخس ز دیده بر رخ گشت  
بر اندیشه گشتم ز کویان  
بر آنکیزان جامی شربت نرس  
بر اندیشه نشست رستم  
بدان نامداران بر آمد گشت  
بد و گفت ای بنده و اکلید  
چه رسد آلی بد از این سخن  
چو شفته دیوان زندان  
فرود بر از آمد بر مرد  
بر ز و چنین گفت رستم  
با بد بشد ترک هر که گشت  
بلان را در ایوان رستم  
و یا شش شاه دلیران شد  
سخن گفت از مردی خوشتر  
همی آب دیده بر کان رفت  
ز رای بلندت کی اند خرد  
و کراچ ز رشان بر سر خا  
خروشی چو شیر زان گشت  
با پس دون خرد شیر گشت  
چو رو باه پیش چو شیر  
به نیر و جوان بود باز و گشت  
سرو نامداران گشت  
زال بر ز پیکر ز خورشید  
کوییم که چون رفت طوس  
دل از درد پر خون گشت  
بدان دامن بود درین  
سجاک سید از آید سبک  
ز نشت چنان بود و گشت  
بجز دست خنجر خاک خنجر  
نبا بد برین کار دم بر زد  
یکی از پس من با بدمان  
ز بر شیم خام او را طاب

گر همار سندن طوس با فون سوس  
صبرت بر راه ایران بن  
ز گرمی که بر اندان چو خوی  
بیالای او بر سناد و شوی  
یکی بهره از نیر و سب گشت  
زمانه همی بود اندیشه کرد  
یکی آتشی بد کرده زد و  
همی زنده باره چو آنجا رسید

یکی دست زین ترسید  
 چو طوس دلاور مرد  
 خداوند این خیمه تازی رود  
 چو پرسیدی کنون کجایم  
 همان گاه که رفتی  
 بر اشکری چون من انداختی  
 بر آشت با من کی روزی  
 من از بر خیمه و نامجوی  
 چو بشنید طوس این سخن  
 بدو گفت از خوردنی چیزیست  
 چو از خوردن نهادن گشت  
 سر خاک گشاد و نغمی بخورد  
 بدو چند خواهی بدستم  
 چو انعام از خوردن گشت  
 بندش بند کردند  
 بدو بنده حسن و حسن  
 بی طوس می برد و درین  
 زهر سوخته اندشت  
 می گفت تا گمان دیو را  
 بدل گفت تا که طوس  
 چو آمد بر یک خیمه فراز  
 چو کو در نزد یک او  
 چو بشنید سوسن خیمه  
 به نیکی مکرر سپاس  
 بدان کرسی زدی گشت  
 یکی تاج زرین نهاد  
 بدو گفت که در کشودگان  
 بایوان سوسن همان  
 از ایوان سوسن بیاید  
 کنون اعدام پس تازان  
 همان گفته خوش با بخت  
 بایران بسازم تاج  
 پیش جان پهلوان  
 بیاید همی او خوش  
 بخورد و بقیه او  
 کشیدش بر زوئی خاک  
 و کار سوسن خوش

بر خیمه گشته از دست  
 خردشی چو شیر بیان  
 که با شدن خیمه با من  
 همه گمان دل بگویم تو را  
 بر افرازان کرسی زینت  
 نباشد میان کسان  
 ز کفار و بیچاره  
 ز تو را کنون اعدام  
 از اندیشه کفری که از  
 بیاید بر می است  
 سوسن چنین گفت کرد  
 بطوس لیرا کجا آواز کرد  
 چو پیش شرب و چو  
 سوسن پیش سخت  
 بی بگشاش بره  
 بیگانه بر روی خاکش  
 دلش در بر زنده  
 ز طوس دلاور نشانی  
 بر یزدانید شت  
 شکاری کند دست  
 بدو همه دیدن  
 چنین گفت سوسن  
 دو پیش بگردار  
 چو از من همی ادوی  
 زنی خروشد چون  
 چو خورشید تابان  
 که ای شادی کام  
 بنزد یکی پود  
 بر آشفته و تیره  
 ترا دیدم ای  
 چو کو در بشنید  
 سرت را بر آرم  
 بیاید و نه  
 بنده مکران  
 تو گفتی که  
 بهیران ترک  
 تو گفتی زمین

یکی خشک در بطا  
 بدل گفت کولی  
 چو بشنید سوسن  
 که نامن به نجار  
 سوسن چنین گفت  
 شتابان بران چو  
 من بر پیشی گان  
 کنون که جهان  
 بدل گفت نیز بر  
 سبک سوسن از مرغ  
 که گریست جامی  
 که پیوسته آباد  
 با فسون سبک  
 بدان ترک بدو هر  
 چو بشنید از و  
 به بندگندش دو  
 کرفار شدن کو در  
 سوسن پور کشودگان  
 برانده شد تا زمانی  
 ز پیکان تراستی  
 یکی خیمه دیدار  
 بهین خیمه بردشت  
 بدو گفت کای  
 چو بشنید که در  
 که کرد سوسن  
 برانده شد کنون  
 منم پور کشودگان  
 من و پهلوانان  
 جهان پهلوان پور  
 کنون چون بگفت  
 بدو گفت من  
 و لیکن چه پاری  
 بهیرو پیش سپید  
 سبک سوسن زار  
 به ترک انجان  
 کرفار شدن کو در  
 جهان پهلوان بود

کنیزک در او چو  
 بر انجالی این  
 بدو گفت ای  
 بخوار تو کس  
 از این که بجار  
 که بر نام از بیم  
 ز کفار بدو نشان  
 بگوید بیاید همه  
 فراید مرا ز او  
 بیاید در پیش  
 بدان مکر دم زخم  
 چو ای بود هر  
 بهام اندر او  
 هم اندر زمان  
 شتابان بیاید  
 بیگانه زان  
 کرفار شدن کو در  
 ز منی سرش گشت  
 پس آنچه سوزش  
 به بیدار نشی چشم  
 چو کج شنید  
 خداوند این خیمه  
 فرو زنده چون  
 از انما ز بسیار  
 بدان بر نیز در  
 بدو گفت ای  
 چو از من چون  
 چو بر روی و چون  
 مرا گفت ای  
 بر انچه بره زهر  
 همه کار با بوده  
 بیاید و کرت  
 ز کردار خود  
 بیاصحیح با همی  
 ز کردار او  
 کرفار شدن کو در  
 جهان پهلوان بود

ببالا چو سر و  
 با ساد از دور  
 فرو دای از  
 چو بشنید از او  
 چو بشنید سوسن  
 همه شادی و  
 مرا خواست  
 مرا دستمونی  
 ز زابل با  
 سپید از آن  
 چو بشنید سوسن  
 بدو گفت طوس  
 سبک عام بر  
 کای نامور  
 بیای اندر  
 در از روی  
 همیشه زاده  
 بی طوس کم  
 ز دور او  
 شوم پیش او  
 یکی به سپید  
 چه نامی تو  
 فرو دای از  
 فرو دای از  
 ببالا چو سر و  
 ز کرد نشان  
 پناه بزرگان  
 به بیوه کی  
 بر و از پس  
 کجا رفت  
 بایران  
 چو بشنید  
 چو از زمان  
 پس آنکه  
 دودست  
 بدو از  
 خویوان و

بدید و نیو چو  
 چنان چون بود  
 بر آسان دم  
 بخیمه درون  
 بدو گفت کای  
 مرا داشت  
 ز تو را  
 فراید مرا  
 بدو گفت کجا  
 ز برم سخن  
 بخت بیاید  
 ز پشت جان  
 جان از طوس  
 نازد من در  
 گشایش می  
 بیاید مکرر  
 بری بر ز  
 همان را به  
 که آمد بر  
 بر کجاست  
 بگو هر چه  
 تراش که  
 شو تا بگویم  
 خیمه و ادیل  
 بگو هر چه  
 بدین تیره  
 ز بیم گزیده  
 در جنگت  
 می سازد  
 چه خیر است  
 باشد چه  
 بیاید سر  
 چنین گفت  
 سپید که  
 همه پای  
 بیاید شادی  
 کانی بیاید



همی آمد ز دور چون سبک  
 به اندست کوی و کندی  
 چو روز سیاهش با جان  
 چو سینه بدیش مراد رخسار  
 غسان تجاره بدین سبک  
 خداوندین خیمه را با هم بست  
 به و گفت ای نومی تو کجا  
 در ایوان رستم آرزو گفتند  
 بد انسان که با طوس و کوه  
 با یوان پیران بسی دیدم  
 که بخت بر کشت دیش چو  
 هموزدما کشت از دور  
 بخت تاین آنگاه برسان  
 بدست جان سلوان  
 سپید با و از اوی سوز  
 ماین امور را بجنبه ست  
 بخاری او را بر اندوختی  
 چو مگر بر آن کندی  
 زمسی خرد و سید چون شیر  
 زمانی زود اند و بنکوب  
 مرا باز کویا کجا رفتند  
 ندیدم کسی را بدین آفت  
 چنان آمد ز دل من گمان  
 چو دیدم بر این ایوان ترا  
 مرا نام کس هم کرد و دیر  
 از یوان رستم چشم آمدند  
 بگفتند سوسن چو بخت  
 که آباد باد ایشه منت  
 بی اسب کس هم زود رفت  
 چو از تیره شب خیمه در کشت  
 در شبان تیغ و ما کس سوز  
 چو از دهان روشانی  
 بدیدشت نه جای شریف  
 که فراسیاب آسب کشت  
 درونش خیمه درونش کشت  
 از اید بر روی ای جای  
 زنده ایشان سبک چو پستان

یکی که زه کا و پیکر بست  
 بهی کشت یخزان سر کینه  
 با یوان پیران بهمان سپید  
 که با خردی بود چون کینه  
 بخیمه در و زلفت چون کینه  
 شب تیره در تر گام کینه  
 نمیم کوی کوز کشا و کانه  
 بیکدیگر ان بر می کوفتند  
 بخشش همه را ز با بخت  
 در نزل ز زکر دیده ام  
 نوشته چنین بود و بود  
 پس آنکه چنین گفت کردید  
 یکی خیمه می را سرش بر کینه  
 به و کویا نگاه آواز داد  
 کوفتی که از جانش کوفتند  
 که این کشت کار سپید  
 بیخنده و نامدش از چو  
 پدید آمد ز دور یاری  
 و با موج در بای پر شور  
 خردی چو شیر زبانی  
 بزود یار در تر خفته اند  
 که چو کس هم به بیگانه  
 که از شرف تو ان می پهلوان  
 بخرد و شادی تو کوی مرا  
 که بگریز دانی من نشو  
 همه بزم او را بهم بر زدند  
 چو او کس هم زستان  
 مباد ای کجی همه کسمنت  
 بیار و دوزان پس و دیر  
 سپه و ستاره در کشت  
 یکی پهلوانی چو تانده بود  
 همان خیمه در و دوا  
 چنین کجی جای انش بود  
 در کوه بکاره بیازید  
 نشان بی اسب کوه ان  
 از آغاز و انجام من از کوی  
 بدل کشت خیمه در کوه

چو آمد بزود کس خیمه  
 بی باز و انست کمان  
 اما او دم من دران درنگ  
 بر او در آواز و برده  
 چو آمد بر آواز گریستی زور  
 بد و گفت سوسن کای  
 بتوران بر آمدی کام من  
 بد انسان که بد زنده  
 دل پهلوان کشت از راه  
 بدست تو چون و قادی  
 چو بشنید از و گفت ای پیران  
 اگر هیچ واری شری می  
 در اکنده نمی بدام زور  
 که بر کسیر پهلوانی ترن  
 بیخدا و ز نامور زلفش  
 بیاد سرفراز چون من  
 یکی شایخ از دم سوسن  
 گرفتار شدن کس هم با سوسن  
 به میرانده چو دریا  
 بگفت ای خنده  
 چو بشنید سوسن میاد  
 که ز نام از پیش فراسیاب  
 ز نزدیک فراسیاب  
 چو نامی چو خوی بر ابا ز کجا  
 مرا طوس نوز برادر بود  
 بی سبایشان کفهم و دان  
 بخیمه درون و خورید  
 بگفت این کجی کام می کشته  
 بروش دران در زنده  
 رسیدن پیران بخیمه سوسن  
 شدنش بدست سلیم  
 در انچه ساز کردمش کجا  
 بیزان داور پروردگار  
 چو مستیاد در راه دام  
 با ستا از دور و آواز داد  
 چو بشنید سوسن ترخت  
 نه آست کایه در ندم من

زمانی بی بود بادل بر باز  
 اندشت کایا بغوان  
 که او بود اما و ان ناد  
 ابر پهلوی گفت خندی  
 بسوسن چنین گفت کوی  
 کجا بودی اکنون این پهلوانی  
 با یوانا نقش شد نام  
 بگفتش به و بیک با ندر  
 بگفتا ریش من و کشت  
 بی زنده راست گوی  
 اگر خردی بیست پیشان  
 بد و گفت سوسن کای  
 بیار و ز نزدیک ان  
 فغانی در فکس بر جان  
 زخمی کرد و ن آمد خرد  
 دو باز وی کوی و لا و سوسن  
 در اکنده در دشت  
 من نام کوی رخت زمان  
 بزودیک ان پهلوان  
 شوم ز و خردی بر شتا  
 بیاد پس من بگردار شرف  
 سوی روشنی ای جای  
 نرسم اگر دشمن آرد بود  
 ترا دیدم می لب خوش زبان  
 بیار و در جامی بزودیک  
 در قاده سبیش از و سوسن  
 نبودش دل اندرون  
 رسیدن پیران بخیمه سوسن  
 شدنش بدست سلیم  
 بدان جام می نیرا خنده  
 بیلان زدم و بدشت  
 بخوابی و بیخایان برید  
 چنان من بود سار و  
 از آواز ان کرد غیر و  
 از این بر نیاید بی کام

سپید بخیمه سی بنک  
 بهی گفت کای خیمه  
 بدیکه که چشم من  
 چو کویا پهلوان بد  
 چو نامی بنام از کجا آمدی  
 ترا نام خود گفت با بخت  
 اکنون پس طوس کوی  
 چو بشنید سوسن کوی  
 به نیکی بد و گفت کای  
 بد و گفت در روز کار  
 بیار و درون پیشش  
 فدای تو باد اتق جان  
 و کرباره پر کردیم  
 چو بشنید برداشت بر  
 سوی سلیم زود آواز داد  
 مرا و از روی زمین  
 غسان ستوران کوی  
 صیل و ستور و خرد  
 چو آمد بزودیک ان  
 کسانی که بودند پیش  
 بد و گفت ای امور پهلوان  
 چو بشنید م از نوید  
 کون من مرادید بغزود  
 چو بشنید کس هم از  
 کون طوس کوز و کس  
 اگر هست جامی بیار و زدی  
 بزود سرفند کس هم  
 بغزید و مدوان سلیم  
 تخم کندش بست استوار  
 خروش از دشت  
 سرفراز پیران بدان  
 به بگفت که این چو شایه  
 بجان سر شاه و  
 شکفتی در تنهای خیمه  
 که این خیمه و جگه  
 سی از دشت خند  
 بیاد بزودیک پیران

ز هر که نه اندر و سازد  
 بدی جام می من کشیدم  
 زانکه کایا کون من  
 فرود آمد ز سبک  
 بدیدشت پهلوان  
 پس آنکه ز من بیاسب  
 فرستاد ما را بیل مش  
 به نیزنگ افسون  
 من این خیمه و جام  
 بچنگ او دیدم من  
 جمانجوی لب را بخورد  
 که بغزوشی خان  
 نهان کرده بند  
 خردی بر آرد ز  
 که کردون ایسکار  
 بد زانده و  
 بیاد و کرباره  
 در خیدن تیغ  
 بدیدش چنان  
 همان بر دیگانه  
 چو بر دیدم  
 ز من گفت آرام  
 زخم کند سرخ  
 بد و گفت ای  
 بر اینزه  
 که بخوردی  
 ز شادی  
 خردید برسان  
 و کرباره  
 که کشتی  
 که شایه  
 بناید بدین  
 بخورید  
 و زان پس  
 ز کردان  
 بیاد  
 دو ما کشت

به گفتن برون بچند دانا  
 چگونه شد و کارها  
 بزدان داد و در وقت  
 بر سر زان از جان برون  
 کسی تند که بد پیشان  
 من ایدر کنون انزوان  
 مگر بود که در ز کسرم و کوه  
 بیامد بران کبری زشت  
 ز خوردن چو بدخت که  
 چو آمد بر خنک و پر که  
 بدست سپهر ایران نهاد  
 از اول سه جام بیای چو  
 به نیاید از ارجمان چو  
 بخت این در جیب کردید  
 ز پیش سپهر شد باید  
 ز خیمه برون جیب بران  
 یکی باره در زیر دلبه  
 همی زنت بود این کشوری  
 تا ناز زنده گانی نماند  
 بدل گفت ای که بگریست  
 گانی بیاز و نیره بدست  
 چنین است این اوستا  
 همه به شکسته در دست  
 چندم ترا چو ایشان دوست  
 فرستم بر پشت بیرون  
 نبود است کرده و کام  
 چه گویند زادگان این سخن  
 اگر مرده بستن بر نام  
 بیزدان که گشت کیو بران  
 گفتن این از جای گشت  
 بر او داناان من همی  
 چو ترک انجان دید شد  
 بکم گذشت دست استوار  
 همی بود برین ز کسرم  
 بگرد و در یاز کین برود  
 نشان بی اسار بران  
 همان اسب برین و بخت

کار رفت که در کشودگان  
 بنزد تو باد و ترخته اند  
 بجان و سر شاه قیرو بخت  
 بجاره همی جیب دران  
 چنین است این اوستا  
 تا نیز بر او دیده بان آدم  
 بیامد پنجم با کسرم  
 گرفته جان بکار و بدست  
 خروشی بر او در چون  
 که آرد بر برین نکینم  
 بسک برین کیو از او  
 پس نگاه در دست  
 بخور این دو دیکر گاه  
 بد و اندر او بخت بران  
 بنزد یک کرد و لا سپهر  
 با سبب اندر با مو  
 نه بالا همی اننت برسان  
 چنین است این اوستا  
 زانه بجایت کسی زشت  
 در نیز با بران هم او  
 خرو شده از کینه چون  
 ناز و دیده درون  
 بهای کرانده شکست  
 از این پس بنامی شاه  
 با این کردان خسرو  
 ز کردار او نمود همی  
 که گفتن جاده می بسیار  
 مراجع کرده و در کاف  
 نه که در زان نام بران  
 بغزید برسان از کسب  
 بدان تا با بد و سنج  
 ز فراک کشا و چو کاند  
 کشانش همی بر سو  
 نهاده با و از نرم و کوه  
 همی اندازد خیمه بر  
 برانجا که دید شیوان  
 بدست برین که بر بخت

و که نامور سلوان طوس  
 نخواهم که گوی مگر هستی  
 که پاسخ نیایی مگر تیغ  
 بگری زبان را با کس  
 ترا جای دیگر بود و اوری  
 فرو دای از سپه نشین  
 چو بشنید برین از او  
 بیار و دوسون هم اند  
 بیار و یکی جام زشان  
 بگره برین به بنال چشم  
 چنین گفت تا که انجام  
 تر این دو دیکر باید  
 و که سرت بر سر زان  
 یکی خنجر بکون کشید  
 از آن پس سپهر خروشی  
 سپهر زخمه بکوه  
 بر افشاند از کینه چون  
 ز کردار بران تمام  
 سوی روشنی جای  
 بنزد یک اورفت بران  
 چو برین را و با کوه  
 چه کردی آن اندران  
 سر سلوان بنده است  
 همان نامور بود و ستان  
 بران به که کرد و او بران  
 پس هر نشینی سسری  
 ترا زشت نامی شود و چنان  
 که بسیار زنده چو تو  
 و که نه چو تو چاره که  
 بر آرد باز و بگر زان  
 بر کجاست باره بگرداد  
 سروبال برین در آید  
 سورش بنزد یکی اوستا

سر افرا گشتم آن کردی  
 بخونی مگر گری و کاستی  
 تا نیم ترا تیره شب  
 بد و گفت گای کرد و پند  
 تو با من بچینه نازد خوری  
 بدان بگویم ترا همی  
 و که گوید نازد کفند  
 یکی سفره مرغ بر این  
 که نوشم بیاد سپهر  
 همسیدید و در پار این چشم  
 بخور تو ایراد کا و سوس  
 بنایدت از انگیزه بگری  
 با بران بر مژگان سخن  
 با خنجر است از تن سرت  
 تو گفتی که دریا همی  
 بد اندشت تیره همی  
 یکی گزده کا و سپهر  
 که زانیده را بر تو ما  
 ترا با زمان جیب این  
 چنان چون بود رسم بر  
 خروشی چو شیر زان  
 سر نامداران پشت  
 و زان نامداران ترا  
 بجا که نازم ز کردوش  
 بتوران کنم من با بران  
 پس هر میدی نیازی  
 میان کمان میان  
 بگرشان بچکان کین  
 بنزدی همی با بران  
 بزدر سر و ترک ان  
 بنقرین ترکان زمان  
 ز نیروی ان ترک  
 بیامد و که باره بر

پیش من ایدر مد نظر  
 اگر خبر با نیکو نه گوی سخن  
 چو سوسن بد برین سخن  
 تا ما نداری زیزوان خبر  
 ترا با من شفقت از جیب  
 زمانی بر آسای از سنج  
 ز اسب اندر آمد کرد  
 بنزد سپهر ترا زشت  
 هم نگاه سوسن بگرد  
 که از استین اروی  
 که هر کس که او میزانی کند  
 تا ما نکر دم من اندم خوش  
 تو بندگی ای و پونز  
 بنالید سوسن امان  
 خروشین اسب او  
 یکی نامور ترک بر  
 به برین چنین گفت  
 بد خنک من بر با  
 چو شنید برین بر  
 یکی ترک پر خاشا  
 بد و گفت گای  
 به برین چنین گفت  
 به سپهر هر یک ز کردار  
 بدستان بر زوی  
 چنین است این سخن  
 بد و گفت برین گای  
 بشنوخ این مردان  
 چه مست چه مرده باور  
 چه کردار درون  
 تشد که برین بر او  
 ز کردون بر روی  
 ز اسب اندر بروی  
 فراموش گشتش که او  
 فرامرز کز پیش رستم  
 یکی کرد و دیدند  
 فرود آمد بر جای  
 با و گرفت ای بی سلوان

جان سلوانان رو  
 بترم بی و بخت کنون  
 بترسد آن دیکر  
 که با من به نیسان  
 چه دانم که در کشودگان  
 فریاد مرا بر بند  
 بچینه درون رفت کرد  
 بخوردن سبب با او  
 بیامد سر خنک بر  
 در کفند جام می چاره  
 کسی را بی میانی  
 شناسند کردان  
 که آری سرم را در ستان  
 همی جیب این پیش کرد  
 بکوش اندش در شب  
 همی که ما با چاره  
 نام او را در این  
 بدشت اندرون  
 بر زید با نده شای  
 بگردان بر او  
 به برین الی بران  
 به برین سردان  
 ز خنده خورشید  
 کم شادمان شاه  
 کسی ز زونش  
 یکبار هسان  
 بد و نیک از چرخ  
 هانت نزدیک شاه  
 از این بهید گفتن  
 فرود آمد بر جای  
 چنان چون بود  
 نهی گشت از ان  
 به بند بران  
 بی اسب کردان  
 که چشمش ز دید  
 ز کردار این  
 که در خود از این

رسیدن فرامر زخمه سوسن  
 و اینک کردن او بچک  
 چنین خیمه و جا کیه  
 بد است خود سلوان



که بسته است کردن و نماند  
 غنا را از انجای بر تافت  
 سوار می بگرد و شیرین  
 پرانده شده شدن دل نامور  
 نه بد هم او را بتوران  
 چنین گفت او سپیدم  
 چه در سر اسر زندان  
 به و گفت ای نامور  
 چون ترک دلاور مرا زین  
 وزان پس بدو گفت گرام  
 بدان تا بد نام که بر دست  
 نم مشاخ ان پهلوانی  
 مرا داد از بهر مکر تو زاد  
 سرش کشی بر بار کش  
 که زال سپید بیامد  
 فرامرز دادید در خشکای  
 بیالایبند و باز زود  
 چو دستان کمر کرد در جنگ  
 فرمزد مرد میدان او  
 عخان کجا و به چنان کین  
 بر او روز ایران بکار  
 من اکنون چاره باور  
 اگر یار باشد جهان او  
 در آنکه نام او را در جهان  
 تو پیری و من کهنه زود  
 بسی روز دیدم که بچین  
 اگر مکر آید در انشا  
 تر رفت باید سوی پهلوان  
 بیاید که تا پهلوان زار  
 چرا آمدی پیش من  
 بناید که بردست من  
 چو شنید دستان نام  
 به چینی نماند و در  
 ز پشت ستورت خاک  
 زمانی نبره زانی  
 وزان فرسود ز چو  
 جهان پهلوان بود  
 برز چنین گفت کای

بگردن در نشان  
 بر این بخت باره بگرد  
 باهن درون کرد  
 بدانت نیز کس جان  
 نه از نام داران  
 چه داری بران  
 به پیش کشند و شود  
 بر آنکه او از او  
 بر آنکه او از او  
 بگوئی شایسته  
 که شد کشته ان  
 جهان پهلوان  
 ز دستمان بر نیکو  
 خدمتی بر آورد  
 نگه کرد هر سوی  
 میدان کینه هم  
 همه بسنده و مال  
 چنین گفت با  
 نه اندر خور زخم  
 بنا به کپی بر  
 بر او که چون  
 بگردم با ترک  
 نمانم که پی  
 کشانید بر من  
 اگر چند ما  
 بسی جنگ کردم  
 گاه زنده مانم  
 مباش اندر ای  
 بدان چنان  
 چو خنجر در پیش  
 سر زنده زین  
 بدو گفت ای  
 چنان خون بود  
 بگردان کرد  
 همهست چون  
 همه انداره  
 زمینی بار  
 که ترسم که

بناید که چون  
 گرانه گرفت از آن  
 بیالایچو که  
 بدل گفت نام  
 ز هر کونه با  
 ز نام او را  
 بدستان گرفت  
 بدل گفت تا  
 چه نامی در  
 چو شنید ز  
 فرامرز خواند  
 به چینی به  
 بره در به  
 رسیدن  
 فرستادن  
 فرمان گرفت  
 ندیدیم هرگز  
 ترسم که در  
 بر روز دستم  
 ز ترکان که  
 اگر چند شده  
 تو بر بند  
 که پیری بد  
 ترسم که ما  
 بشادی کسی  
 بچاره ندانم  
 مگر پهلوان  
 چو ترک انجان  
 چرا می سندی  
 و کرده و  
 رایتی باید  
 اگر کردی  
 گم بند و  
 بران ترک  
 شب تیره  
 خرامان تاری  
 ندانم چه

شوی سبای پهلوان  
 ای که در هر سوی  
 دو باز و بگرد  
 ندیدم چنین  
 خود مندی  
 که زاننده  
 همان پهلوان  
 که روی اندر  
 بدینسان  
 بچو شنید  
 پسر پهلوان  
 بدشت نبرد  
 نشانه در  
 رسان بیستم  
 بروی بدینسان  
 وز او روی  
 که از بخت  
 که با او تا  
 تو نام با  
 همی زان  
 رها کرد  
 همه نام  
 بروی همی  
 نخدمت ما  
 و کرده  
 که ای پسر  
 کند با تن  
 به بندم  
 در آه و  
 ترسی ز  
 به چینی  
 کین کان  
 فرامرز  
 فرامرز  
 که آمد

فرامرز شنید  
 فرامرز چون  
 فرامرز ستم  
 بتوران چو  
 خروشی چو  
 ز توران  
 کنون پهلوان  
 جهان پهلوان  
 چه چو بی  
 چنین او  
 دید چاکه  
 بگفت این  
 بر این بود  
 سوار ایستاده  
 سر و پای  
 چو شنید  
 بیاید بتوران  
 همی پهلوانی  
 نه حکام  
 ندانم در  
 باورد با  
 فرامرز گفت  
 و که نام  
 چو شنید  
 کنون که  
 نیار در  
 چو دستان  
 ترسی کای  
 جوانی کس  
 بتوران فرست  
 ز پیری کون  
 دو گفت به  
 همی کرد  
 همه دو  
 در آید  
 که عرق  
 ترسم که

بر او آشکار  
 ز بالای  
 سر پای  
 بروی هم  
 تو گفتی  
 به چاره  
 ز بردست  
 که چون  
 ز بیم  
 نباشد  
 کفن بجان  
 دوزخ کا  
 خروشی که  
 که گفتی  
 بایران  
 کمر و ایچ  
 ندانم  
 فرامرز گفت  
 که گویی  
 مگر نامور  
 به بنیم  
 ترسم ز  
 ز خرم  
 بدو گفت  
 بگیتی  
 چو فرمان  
 بر بخت  
 نمید  
 نه این  
 از آسوی  
 که بر  
 نمایم  
 کسی  
 مگر ستم  
 همه  
 دوان  
 که دستان